چهلچراغ معرفت

مثنوی بود و نبود

*****

Dialectic of Being & None

استاد علی اکبر خانجانی

بسم الله الرحمن الرحیم

عنوان کتاب : **چهلچراغ معرفت**

مؤلف : **استاد علی اکبر خانجانی**

تاریخ تألیف : **نوروز**1388

تعداد صفحه:100

فهرست مطالب

چراغ اول: **مولانا**

دوش آمد پیش من مولای بلخ
گفت دارم رازی از اسرار تلخ
خواهی آیا راز ما را ای رفیق
تا که اندر ذات خود گردی غریق
گفتم ای مولا نباشد درد من
جز همین رازی که داری در دهن
گفت کردم عشق را شاهراه دین
تا نباشد هیچ شیطان در کمین
حال می بینم که عشق شیطان شده
خصم دین و عصمت و عرفان شده
چونکه اسرار نهان کردم بیان
این بیان تقدیس فسق آمد عیان
حکمت توحیدی ام در این اثر
شد مساوات عمل در خیر و شرّ
پس حقایق اندرین تفسیرها
واژگون شد از در تزویرها
لیک شیطان را تو رسوا کرده ای
مثنوی ام را چه احیا کرده ای
پرده های جعل و تفسیر شعار
بردریدی با قلم چون ذوالفقار
مرحبا بر غیرت و عرفان تو
آفرین بر دولت برهان تو
شمس تبریزی مایی حالیا
عنقریب آیم بسویت در عماء
تا که یکبار دگر غوغا کنیم
عاشقی را بر زمین احیا کنیم
لیکن این بارش بسی عریان تر
پس بزن این ذوالفقار برآن تو
مصلحت برکن بسان بولحسن
ریشه شرک و نفاقش را بکن
شرک درویش و نقاق زاهدان
برکنی از ریشه در آخرالزمان
زیر و رو کردی تو فرهنگ جهان
پس برو تا رؤیت شاه زمان
تا قیامت در جهان بر پا کنیم
تا مهیای لقاء الله کنیم
تا ببینیم روی خوب یار را
تا کنیم خاموش ز جان این نار را
چون نباشد آتش هجران بجان
آدمی را کمتر از حیوان بدان
چون سگی از صاحبش گردد جدا
اشتها و خواب او گردد تباه
میشود در قهر از هستی خویش
تا بمرگش منزوی است و پریش

هر که را این نینوا آتش نزد
جان او را آتش دوزخ سزد

هر گهی نی چون نوایت میکند
این خدا است کو صدایت میکند

بشنو از نی بار دیگر آن ندا
همچو اسرافیل در صور اله

او نهان گردیده اندر جانمان
پس بباید بر شویم از جانمان

هستی ما حاجب رخسار اوست
پس من و تو سر به سر او را هووست

او ز خود بگذشت و آدم شد پدید
هر که از خود برگذشت او را بدید

این ندای نای نی باشد تو را
دم به دم خواند تو را در نی نوا

هر که جوید روی من بیند مرا
وان زمان عاشق شود روی مرا

هر که عاشق میشود بر روی من
میشوم عاشق ورا در جان و تن

هر که را من عاشق رویش شوم
میکشم او را و در آغوش کشم

هر که را من میکشم دیه اش دهم
دیه من روی من است رویش دهم

با نوای نی به اندر نی نوا
همچو ماهی بر شوی از قعر چاه

گر خدا از چاه آدم شد عیان
پس دو خورشید آید اندر آسمان

چون یکی انسان خودآیی بود
آن دگر خودآی انسانی شود

وصلت بود و نبود آغاز شد
این عروسی هم قیامت ساز شد

باد بودن چون دمید اندر عدم
آدمی برپا شد از این بوس و دم

بردمد آدم چو هر دم یاد دم
باز میگردد عدم در بازدم

مرز هستی و عدم نیم بوسه ایست
زندگی آدم هم نیم بوسه ایست

نیم دیگر هم اگر خواهی ازو
نیمه ی بودت فدا کن سوی او

هیچ دانی چیست یک بوس تمام
لب به لب دوز و خموش و والسلام

گر بدانستی تو این راز خموش
پس هم اینک شهد لبهایش بنوش

خود هموئی ای برادر تا به کی
مرده ای در حسرت فردا و دی

هستی از ما هست گردد دم به دم
یک دمی هست میشود یک دم عدم

گر ازین بود و نبودت بر شوی
بهر دیدارش ره محشر شوی

گر بود یک یار غارت شاه شوی
هر دمی اندر لقاء الله شوی

حالیا افسوس زین بی مونسی **آینه کن در بغل زین مفلسی**

تا که شاید آید از غیبش فرج **یا دری بگشوده گردد زین حرج**

پس چگونه من شفا خواهم خدا **چون نباشد جز فنایم هیچ شفا**

من چگونه در فراقت سر کنم **پس بده خاکی که من بر سر کنم**

چراغ دوم: **آئینه**

عشق از نابودی ات آغاز شد / غیرت نابودی ات در ناز شد
تو نبودی و بدی معشوق او / حالیا هستی و او را چون عدو
غیرت و ناز و وجود تثلیث توست / این مثلث سیره ابلیس توست
چونکه افتاد ناز چشمش بر عدم / هستی ات آغاز شد از دود و دم
چونکه ناز چشم او آری به یاد / هستی ات را می دهد آئینه باد
آئینه هم صورت معشوق توست / رزق جان و قید و بند و یوغ توست
هرچه اندر آئینه بینی خودی / غیر از آن هم هر چه بینی بی خودی
هان مترس زین بی خودی گر آیدت / بی خودی تو همه او باشدت
هر چه سازی اندرین آئینه پاک / عاشق آن می شوی بر روی خاک
ناگهان آئینه سرپیچی کند / هستی ات را ناگهان هیچی کند
نشکنی آئینه را از غیرتت / گر شکستی می فزاید غربتت
بعد بشکستن ز هستی بر شوی / ناگهان در خویشتن باور شوی
حالیا آغاز معشوقی توست / بگذر از این امتحان ناید درست
کس نباشد بگذرد زین سلطنت / بس گدایی ها کنی زین وصلتت
بشکنی یا نشکنی هیچ فرق نیست / حالیا در چشم تو آن برق نیست
هر چه بینی زان به بعد هستی توست / تا قیامت رخوت و پستی توست
اندرین پستی بباید ناز کرد / عشق حق از معرفت آغاز کرد
زین گدایی گر کنی فخری ز جان / شاید اندر وصل آید آسمان
آسمان وصل آرد بس فراق / یکه و تنها شوی در باغ و داغ
پس شوی بی خانمان و آبرو / دوست را منفور و محبوب عدو
حالیا آماده ای بهر خدا / تا شوی خود یاری اندر قعر چاه
بعد چهل سالی در آن چاه سرنگون / مه رخی خورشید کلاه آئی برون

آئینه گردی ز بهر مردمان   چون درآئی در تبار دلبران
چیست آئینه شب تار تو است   آئینه گردان تو یار تو است
دلبری در سوی دارت میبرد   یا که اندر سوی غارت میبرد
آئینه باشد جهان بیکران   پس خموش باش و ببین تا ذات جان
من رها کن نزد آئینه نشین   تا رسد آخر جدایی بر زمین
چونکه عریان آمده آخر زمان   پس به آخر آمده هجران جان
چونکه تاریخ، عمر هجرانش بود   آخرش هم وصل یارانش بود
لیک اندر سیر تاریخ بشر   هیچکس زنده نماند زین سفر
راه رجعت باشد این راه وصال   نی به پیش رفتن درین سیر قتال
بر خلاف حرکت جریان آب   کی تواند این شنا جز بوتراب
پس که باید از زمان بیرون شدن   کاین بود دیدار او در جان و تن
پس برو در خویش ای درویش جان   این بود درب خروجش از زمان

چراغ سوم: **عصمت**

عشق بودی بازی اهل فنا — تا که آید این فنا قدر بقا
بازی بود و نبودست ای پسر — تا فراتر آئی از هر خیر و شر
آنکه با هستی خود بازی نمود — هستی اش را نیستی راضی نمود
آنکه هستی باره ای بی کار بود — عشق را با نیستی اش صد کار بود
آنکه از هستی بیامد سیر سیر — عشق آید گویدش پس رو بمیر
آنکه رفت در سوی مردن زین جنون — زنده گشتی با دو صد هستی فزون
هیچ دانی فرق هستی و عدم — عشق باشد چون بجوشد از قلم
بند تنبان نیست عاشق را بدست — هان قلم باشد که صورت نقش بست
صورت عاشق بود آئینه ای — باکره گردد در او هر قینه ای
قینه ها بکرند اندر سینه ها — چونکه عیسی عاشق است در قینه ها
هیچ میدانی چه جویند عاشقان — باکره جویند اندر فاسقان
چونکه نبود باکره در خاکدان — عاشقش باکره می سازد جهان
تا نگردد عصمت عاشق تباه — از بقا کی میشود سوی فنا
چون وجود عاشقی صد چاک شد — پس اناالحق گفت و اندر خاک شد
نیست هیچ منصور در این کارزار — جز به آنکس کو برون آمد به دار
تا بگوید غیر او اندر جهان — نیست حقی از برای مردمان
پرده عصمت بدل باشد نهان — جز خدا هیچکس نمیداند از آن
هر که اندر قلب تو بنهاده گام — غیر ازو بر دیگران آئی حرام
چیست راز پرده عصمت به زن — نیست آن پرده که هست پائین تن
کان بود از بهر زن دکان تن — کز برای مرد هم شاهی زن
هر چه غیر دوست باشد در دلت — عصمتت زایل کند اندر گلت
هر که اندر دل بود با یک نفر — لیکن اندر ذهن خود خواهد دگر

او بود زانی به عالم در نهان		گر بود خود باکره تا پای جان
این بود آن امتحان آخرین		کو به دار آویزد عصمت را به دین
اهل عصمت را چو سردارش کنند		بر در میخانه بر دارش کنند
عشق آتشگاه جان است و روان		هر چه غیر حق بسوزد اندر آن
آنکه را معشوقه اش نامند همه		هیزمی است کامده آتشکده
تا بسوزاند جهان را در دلت		تا منزه گردی از آب و گلت
تا که پاکت سازد از بی عصمتی		تا برونت آرد از هر قسمتی
قسمت آدم خدا است و فنا		غیر از اینش جمله فسق است و زنا
گر چه عشق باشد تب بی عصمتی		هم مقام عصمت است در حکمتی
چونکه از شرک پاک آئی بت پرست		بت پرستی مهد توحید آمدست
هر که آمد یک پرست روزگار		بت پرست کاملی بودی ز یار
چونکه آن بت خود شکست دیوانه شد		ناگهان خود چون بتی فرزانه شد
عصمت از بی عصمتی آمد بسی		همچو مجدلیه عیسی را وصی
مجدلیه مشرکی بودی عظیم		چون شدی عیسی پرست آمد عصیم
بت اگر باشد خودش یکتا پرست		بت پرستش جلوه حق آمدست

چراغ چهارم: ناز

نازنینان ناز کمتر می کنند ‌ ‌ میخرند نازی و پرپر می کنند
نازنین آنست کند نابود ناز ‌ ‌ جز به هستی خودش ننمود ناز
آتش عشق نیست اندر بیش و کم ‌ ‌ کان بود گرمای مدفوع شکم
تا که نرخ آتش مدفوع بدید ‌ ‌ تا قیامت با دو پای دل دوید
گر نبودی عطر و سرخاب و کپل ‌ ‌ عشق را هرگز نمی بودی بغل
عشق ذات بی صفات است و امل ‌ ‌ عشق نور بی خصال است و مثل
آنچه عاشق را نماید رو سیاه ‌ ‌ باشد آن عشقی که افتد زیر پا
عشق صورت عشق ذات آدم است ‌ ‌ روی آدم قبله گاه عالمست
عشق نبود ابتلا، باشد رها ‌ ‌ پس وصال بعد عشق آید جفا
آنکه عاشق شد بود در نزد دوست ‌ ‌ کو بود جاری درون خون و گوشت
آنکه اندر وصل تن شد من شده ‌ ‌ پس ذلیل نسل و پیراهن شده
چون شدی عاشق برو از شهر یار ‌ ‌ تا رسی بر شهر یاران جان نثار
آنکه پالان مینهد روی براق ‌ ‌ سرنگون آید درون غار داغ
هیچ می دانی چه گویند نازها ‌ ‌ باشد انکار نیازی از ریا
من نمی گویم نیازم خود بگو ‌ ‌ منطق ناز این بود بی گفتگو
زن برای هر نیازی سوی خود ‌ ‌ منتی هم مینهد بر شوی خود
این بود وارونه سالاری زن ‌ ‌ راز مالیخولیای این دو تن
راز ناز نازنینان را بدان ‌ ‌ این بود راز تمام عاشقان
هست بین سینه و اشکم جناق ‌ ‌ پرده ای بینش ز بهر افتراق
تا که گرمای دل و اشکم جدا ‌ ‌ باشد از آن عزّت سرّ اله
هر چه نازست در میان دلبران ‌ ‌ باشد از این پرده بین این و آن
این بود راز فراق و داغ کین ‌ ‌ چون نمیداند کسی معنای این

**جمله تهمت ها و مکر عاشقان		از برای حفظ این عصمت بدان**
**گر بدی ایمان و صدق و معرفت		اعتماد و همدلی و عاطفت**
**رازها اندر میان می آمدی		کینه ها در عاشقان زائل شدی**
**ناز آخر آیدش سوی طلاق		تا ابد زین ناز خود باشد بداغ**
**این بود داغی به قلب ناز زن		میشود رسوای این مکر کهن**
**ای دریغا دلبران بس جاهلند		چونکه از معنای عشقش غافلند**
**عاقبت در مکر و حیله گم شوند		جملگی قربانی ناز خودند**

چراغ پنجم: زن و مرد

مشنو از نی نوش کن می وقت گل — پس لبانت را بدوز بر قال و قل
چون نظر بر صورت یاری کنی — مکث بنما تا که می خواری کنی
مست چون گشتی برو در وصل خویش — تا که واصل آئی اندر اصل خویش
می ز گل بستان گلزاری شوی — تا به گلزار دلت جاری شوی
هر جمالی جامی اندر دست اوست — بوسه ای بر جام بنه در وقت دوست
نی بوقت خود که هرگاه خواستی — کاین بود فسقی و از ناراستی
خود مشو ساقی خویش نائی چو مست — یا پیاله خالی یا می سرکه است
با شراب دزدکی اندر شری — فی البداعه میرسد هر ساغری
باش با نیم بوسه ای راضی و شاد — ورنه عمری چون سگی باشی به داد
عاشقان با چشم بوسه میزنند — چون لطیفان دربهای دوزخند
بر لب مرداب تن بوسه مزن — مرد باش و پاک شو از جن زن
جمله زنها لانه دیو و ددند — جز به آنانی که عاشق آمدند
جام چشم خوبرویان را ستان — تا ابد با ساقی چشمان بمان
دست درازی بهر بازی تا به کی — در نجاست عشق بازی تا به کی
چونکه سجده آری بر مهراب تن — آّب مهرش میشود زهراب من
ناگهان معشوق آید تن فروش — ناگهان عشق آید از نفرت بجوش
هر که بت را یک زمانی سجده کرد — عاقبت بشکست آنرا در نبرد
زن پرستی تن پرستی من است — سجده بر نجس ترین عضو تن است
عشق جنسی را بود حقی نهان — تا بدانی که نه ای از عاشقان
هر صفت را دشمنی باشد بجان — زن عدوی عشق باشد در جهان
عشق باشد بی نیازی و فدا — مابقی هم بازی عشق و ریا
زن هووی خالق است در عاشقش — لاکن او باشد مرید فاسقش

بین عشق و فسق یک مو است و بس
موی اندر این میان هو است و بس

هوی عاشق در فراق آید بکام
موی فاسق حلقه جور است و دام

عشق اندر وصل تن جانی بود
هجر جان در عشق یزدانی بود

زن بود سلطان عجب و خودپرست
چون بود محبوبه ی مردان پست

زن رسول حق بود از بهر مرد
خودپرستی را بدرّد در نبرد

خودپرستی چون شود ایثار و عشق
زن بناگه میشود خونخوار عشق

قدر خود را گر بداند هر زنی
کی فروشد خویشتن را چون تنی

زن تباه سازد چو عشق مردمان
آید اندر وصل با شور و فغان

کایها الناس عشق را کردم تباه
جمع آئید بهر پیمان جفا

ظرف استضعاف باشد جان زن
زین سبب حبّ آمده از آن زن

پس چه باشد عشق با زن ای پسر
آن اشد ابتلاء باشد به شر

نیکی کردن به شر آغاز عشق
زشتی اش زیبا بدیدن راز عشق

این بود درس ربوبیت بدان
خلقت آدم از این رازش بخوان

از عدم هستی بجوشیدن بود
بر عداوت مهر پوشیدن بود

تا نگردد زن خودش عاشق به مرد
نی ورا عقلی بود نی مهر و درد

زن بود تن، مرد هم چون روح او
روح خواهد سوی تن گردد رجوع

زن دل مرد است و مرد هم جای دل
خواهد او باز آورد دل را به گل

نی دل آید سوی سینه در بدن
نی که روح گیرد قرار در جسم زن

زن بباید مرد گردد مرد چو زن
هر یکی کامل شود در خویشتن

نی براه بخل و تقلید از صفت
کو شود همجنس گرایی عاقبت

این دو نیمه هر یکی کامل شود
چون به اندر ذات خود واصل شود

عشق باشد شغل مردان خدا
کو خدا جویند در بحر فنا

تا خدائی گردد این جان و تنش
تا رها گردد ز انبان زنش

آنکه عاشق باشد و عارف بر آن
نیست عاشق جز به معبود جهان

پس مرید دوست و راحم بر هووست
عاشق است بر جمله عالم چون ازوست

مبتلا گشتن به انبان فساد	اجر ظلم و خودپرستی است و داد

عشق بر زن دوزخ کفر است و بس	پس قیامت سازد این عشق هوس

لیک خوبان جهان عاشق شوند	تا که پاک آیند از هر قید و بند

آنکه هرگز در جهان عاشق نشد	پس خر آمد چون الاغ از در بشد

زن پرست برتر بود از خودپرست	گرچه باشد زن پرست عورت پرست

عشق زن روح خواری شیطان شود	پس رها این عشق کن ایمان شود

خودپرستان جهانند عاشقان	خودپرستانی دروغگو و نهان

عاشق حق خود پرستد آشکار	بی ریا با عزت و با افتخار

چونکه مرد از زن گدائی می کند	عشق را زن پادشاهی می کند

هم زنانند بس شقی و بی حیا	هم که مردانند پست و بس گدا

زن بود مأمور و معذور خدا	همچو شیطان عاشقان را راهنما

آنکه گوید عشق باید از دو سو	او گدا باشد نباشد عاشق او

پس چه باشد فرق عشق و کاسبی	کاسبی صادقتر است زین عاشقی

مرد عاشق هست عیار زمان	کی بود او را توقع از زنان

گر توئی عاشق نمی آری به لب	واژه عشق ای گدای مستحب

چون گدائی نیست کاری مستحب	همچو عشقی کو بود تب های شب

تو تنی بیروح و قلبی بی نشاط	واژه عشقت نمی آرد حیات

پس مکن بازی که این بازی گناه ست	واژۀ عشق هم خدای واژه هاست

گر چه هر کس بازیی با عشق کرد	بچگی از سر پرید و گشت مرد

عشقبازی بازی آخر شود	جمله بازی ها از این در بر شود

آنکه دعوی میکند عشقی به کس	او بود مأمور شیطانی و بس

چهلچراغ عشق برافروختیم	حیله شیطان در آدم سوختیم

ای برادر کی تو عاشق بوده ای	تو مگر هرگز موافق بوده ای

عاشق آن باشد که هستی ات دهد	خود شود فانی و رزّاق ابد

چونکه انکارش کنی باشی چو شاه	چونکه اقرارش کنی گردی گدا

این بود عشق ای برادر پس خموش — تا نیایم بار دیگر من بجوش
هیچ شنیدستی تو آیا از خدا — که نماید عشق و ایثار ادعا
پس مگو عاشق شدم من ای پسر — گو که تنها و غریبم در به در
هست آیا هیچکس را این رمق — پاسخی گوید سلامم بهر حق
گر کسی گوید پس سلامت را جواب — پس مریدش باش تا روز حساب
این بود آغاز صدق راستین — کو بود راه هدایت نور دین
گر شنیدستی سلامی از کسی — این بود حقت درین هستی بسی
پس رها کن دعوی عشق ای پسر — تا مباشی از خماری در به در
چونکه مردی میکند دعوی عشق — آمده در دام شیطان بهر فسق
او نمی بیند که خود باشد بدام — زن همی بیند جنونش بهر کام
لیک هر کس یک قمار عشق باخت — هم خود و هم جمله مردم را شناخت
راز عشق اندر کتاب حق بخوان — از زبان عشق، عاشق را بدان
عاشقی کو ادعایش صادق است — پس خدا را در اشدش عاشق است
کافران را نیست عشقی در نهاد — عشق باشد اجر صدق و دین و داد
یا مکن هیچ ادعائی در جهان — یا انالحق گوی و در سویش دوان
پس دعا غیر از وصال روی او — کی اجابت گشته است از سوی او
این بود راز گدائی بر زمین — راز بدبختی و ظلم اهل دین
چون بگوئی حق منم عاشق شوی — زین اثر در حق خود واثق شوی
ای بشر جز بر خودت باشی حرام — بر تمام خلق عالم والسلام
ای برادر تو خودت را عاشقی — پس مپوش وارونه پوستین ای شقی
این بود بنیاد صدق و راستی — این بود حقی که خود می خواستی
این بود ذات مسلمانی تو — سرّ صدق و عشق عرفانی تو
باش صادق با خودت ای پهلوان — باش مؤمن با خدای قلب و جان
این بود عشق الهی و حلال — مابقی فسق است و تزویر و محال
مرد و زن دو نیمرخ روی وی اند — زین فراقش خصم همدیگر شدند

تا بیابی نیمرخ پنهان خویش نی ز غیری بلکه اندر جان خویش

آنکه از معشوق خود کینه کند تف بروی خود بر آئینه کند

ترک معشوق چون کنی اندر صفا عاقبت عاشق شود عشق تو را

چراغ ششم: **خدمت**

گر تو خود عاشق نه ای خدمت نما
عاشقی را کو بود بهر خدا

گر نه ای عاشق تو عاشق دوست باش
گر نداری خون عشق پس پوست باش

خدمت عشقش است همین بیدار شو
دین خالص این بود هوشیار شو

عاشق عشق باش اینست عاشقی
مابقی بازی ابلیس شقی

گر مسیحائی نه ای در کار عشق
پس حواری باش بر دربار عشق

عشق باشد حضرت حق بر زمین
خدمت عاشق بود یاری دین

برترین انفاق و اذکار و صیام
خدمت عاشق بود هر صبح و شام

گر ز ابراهیم و احمد کمتری
پس که اسماعیل باش و حیدری

چون دو تن در عشق آیند همدمی
سومی اش خود خدا باشد همی

هر که اندر عشق آید او شود
پس یکی چشم و دگر ابرو شود

اهل خدمت در لقاء الله بود
چونکه اندر محضر مولا بود

گفت الله در کتابش ای صنم
یاری ام کن تا که یاریت کنم

چراغ هفتم: **علی**

گفت علی مرتضی در محفلی	پس بپرسید هر چه دارید مشکلی
هر سؤالی از زمین و آسمان	پاسخش باشد به نزد من عیان
گفت مردی ای علی مرتضی	گر تو دانی علم پیدا و خفا
پس بگو تعداد موهای مرا	چند باشد از سرم تا نوک پا
گفت علی باشد هزار میلیون موی	بر سر و ریش و بدن در پشت و روی
گفت سائل از کجا دانم یقین	گفت علی بنشین و بشمار و ببین
هر چه باشد از شمارش در جهان	عاقبت معدوم میگردد از آن
هر چه از علم حساب آید مدد	آدمی دیوانه گردد از عدد
بارالها آنکه عقلش شد تباه	پس چه باشد هستی اش اندر بقا
مرد دیگر از میان جمع گفت	مبتلایم من به عشقی در نهفت
حالیا باشد اگر خوش همدمی	من به تزویج آورم او را همی
گفت علی از این وصالش درگذر	چون حماقت را نیاید خوش ثمر
برترین نشانه های احمقی	باشدش از بهر مردان عاشقی
مرد عاقل کی دهد دل را به زن	زن بود هم دین و دل را راهزن
گفت عاشق از کجا داری یقین	پس چرا تهمت زنی بر آن و این
گفت علی عقلی نداری ای جوان	پس برو در عقدش آور پس بدان
هر که جهل دیگران تکرار کرد	عقل خود را زین سبب انکار کرد
چون خطا تکرار گردد در بشر	پس گناه باشد عذابش بیشتر
احمق آنست تا که اندر چاه نشد	باورش ناید و اندر راه نشد
احمقش را نیست هرگز هیچ راه	چونکه دائم از خطا باشد به چاه
آدمی یا گیرد عبرت از پدر	یا که خود عبرت شو بهر پسر
سائلی دیگر بگفتا با عتاب	پس چه باشد عشق حق ای بوتراب

گفت علی بر جای دلبر زیستن		پس بود معشوق بجای خویشتن
پس که باید خود شوی از بهر عشق		این بود عادل شدن از قهر عشق
تا که بنشینی بجای ناب یار		تا شوی آغوش خوب خواب یار
گر نباشی خویشتن عاشق نه ای		بلکه دریوزه و محتاج وی ای
آدم عادل بود خود خویشتن		یکه و تنها و شاه جان و تن
بی نیاز از خویش و هم از مردمان		بلکه عیار و سخی و پهلوان
آدم عادل بود خود رسته ای		در مقام خویشتن بنشسته ای
پس که باید اولش عادل بُدن		کاین بود بنیاد هر عاشق شدن
عشق کور مردمان دیوانگیست		کان بود مکری که از بی خانگیست
آنکه هستی اش بود اندر گرو		پس چسان عاشق شود او در گرو
آنکه دل دارد به صد جا در نیاز		این بود عورت که آید بهر ناز
ناز عورت را همی خوانند عشق		کی شود واژه عشق مانند عشق
سائلی دیگر بگفتا زان میان		کای علی رازی بگو از سرّ جان
گفت علی مرتضی من صادقم		رازقم من فالقم من خالقم
اول و آخر منم اندر وجود		ظاهر و باطن منم اندر سجود
باقر و فرقان منم اندر قضاء		ناطق قرآن منم اندر عماء
مظهر میزان انسانی منم		نفخهٔ آن روح ربانی منم
سینهٔ من عرش هاهوتی بود		جسم من کرسی لاهوتی بود
تا که هستی بوده من هم بوده ام		پس دو سالی از خدا کم بوده ام
هر که خواهد کو بیند روی او		پس ببیند روی من از رو به رو
ناگهان مردی برآوردی فغان		کای علی زندیق هستی بی گمان
خون تو بر من مباح است ای علی		گر نریزم این گناه باشد همی
ناگهان شمشیرها شد از نیام		بهر قتل مرتضی در انتقام
گفت علی دستها بدارید ای عرب		من مزاحی کردم از بهر عجب
خود طلب کردید رازی بس نهان		این بود آن راز اکبر در جهان

هر کسی در ذات خود همچون علیست / چون نمی شناسد خودش را پس شقی ست

هر کسی خود را شناسد در جهان / پس علی را میشناسد در نهان

چون علی باشد کمال آدمی / هر که شد کامل بود آل علی

از برای هر زمانی در جهان / یک علی واری بود در مردمان

کو بود آن حجّت حق نور دین / اسوۀ انسان کامل بر زمین

نیست عاشق آنکه نبود با علی / هر علی واری بود اندر جلی

چون یکی اندر جهان دیدار کرد / جمله آدم را به عشق بیدار کرد

عاشقان بیمار روی دلبرند / از علی عکس رخش را می خرند

عاشقش کون است و معشوق فیکون / فیکون جبر است بر هر چند و چون

پس کلام الله ست حرف عاشقان / عاشق حق گشت معشوق جهان

آنکه خوانم دلبر و دلداده است / با علی مرتضی همزاده است

هر که در آئینه بیند روی ذات / جز علی کی بیند او اندر صفات

هر که عشق زنده شد اندر جهان / یا علی گفت و برون آمد ز جان

آنکه اندر جان تو وحی می کند / او علی باشد تو را طی می کند

جوهر حرکت علی باشد به دل / کو ندارد جوهری باشد به گِل

آدمی یا با علی ست یا بی علی / چونکه گوئی یا علی باشی علی

گر نمی گفتی علی این شطحیات / عارفان را از کجا بودی حیات

بایزید و شمس و حلاج و ولی / جمله مست ساقی کوثر علی

گر چه بودی احمقان را آن خطاب / خوش پراکندند سرّ بوتراب

دشمنان حق رسولانی خوشند / بس سریعتر سرّ حق افشاء کنند

آنچه را دوستان به منّت می کنند / کافران بی مزد خدمت می کنند

اولیا اندر قبای لا اله / احمقان هم آن قبای اولیاء

هر که گوید یا علی با جان و دل / دست حیدر بر شود آنی ز گل

نیست عاشق کو نباشد بر علی / چونکه عشقِ عشق است حیدر علی

چونکه اندر عاشقان حی ست علی / هر دمی یادش کنی گوید بلی

عاشقان معشوق میگردند همی   پس علی جویان باشند چون علی
عرش علیین اعلاء است این   که علی واران باشند بر زمین
هر که دارد یک نشان از آدمی   او شعاعی باشد از نور علی
هر که بشناسد علی را در جهان   پس شناسد او خدای آسمان
بی علی هرگز خدا معبود نیست   بی علی هرگز خدا محبوب نیست
بی علی هستی نمی ارزد به هست   بی علی مستی نمی ورزد به مست
بی علی کافر بود در هر مرام   این بود آن حرف آخر والسلام

چراغ هشتم: **علم**

بس نکو گفته ست آن شیخ اجل — کو شود زهر کلامش چون عسل
علم نبود غیر علم عاشقی — مابقی تلبیس ابلیس شقی
جمله دانشمند و فیلسوف و طبیب — جاهلانی منکر علم حبیب
این خرافاتی مستکبر خصال — منکر عشقند و پیمان وصال
جمله میگویند در روز اجل — کاش بودیم خاک از روز ازل
این چه علمی است که پول می زایدش — این چه علمی است که غول می خواهدش
بوالعجب علمی که شاهان میخرند — بوالعجب علمی که انسان میدرند
نیست عالم کو نباشد فقر- دوست — علم اجر آن فقیر روی اوست
خانقاه و حوزه و دانشسرا — از جفا است و ریا است و ربا
مفت خوارانی ریاکار و بخیل — سلطه سالاری گدا و بس ذلیل
خودفروشی مفلس و پر مدعا — ریزه خوار سفره جهل و جفا
علم عاشق علم چشمان است و لب — علم مستی، علم شاهد، علم شب
علم جان و علم روح و علم رو — علم بود است و نبود است و صبوح
علم انسان در جهان جای خدا — علم هستی رؤیت آئینه ها
نیست عالم کو ندارد عشق هو — نیست دانشجو نجوید روی او
علم آن باشد که انسانی بود — نی که اندر ذات خود جانی بود
فیزیک و شیمی و طب و هندسه — ذکر شیطان است اندر مدرسه
فقه و تفسیر و اصول، علم حدیث — سنگ استنجای ابلیس خبیث
آنچه هم علوم انسانی بود — حیله ی ابلیس یونانی بود
آنچه افسار بشر داده به شرّ — مکر شیطان است نی علم ای بشر
جمع این علم و فنون بس شقی — دام ابلیس است و آن علم بغی
آنچه انسان را نماید کور و کر — بندهٔ بازی و ظلم و زور و زر

کفر و جهل و ظلم و بی دینی بود　　بولعجب وارونه پوستینی بود
آنکه را نبود در این عصر شقی　　قوه ی تشخیص این علم بغی
کفر او را مظهر دینش کنند　　بر تنش وارونه پوستینش کنند
دین او بازیچه طاغوت شد　　پس مسلمانی در او مبهوت شد
جملهٔ این علم و فن عصرمان　　دربهای دوزخند آخر زمان
علم کز عشقی و عرفانی نبود　　در ره دوزخ نموده رهنمود
این فنون و علم یونانی وش است　　در صراط المستقیم آتش است
نفت باشد منبع علم بغی　　قلب مردم را چنین کرده شقی
نیک گفت پیغمبر عصر قیام　　نفت باشد دوزخیان را طعام
هم خدا گفته است علم کافران　　نیست جز بازیچه ای کز بهر آن
جمله رسوا و هلاک و بی خودند　　دسته دسته سوی دوزخ می دوند
علم آنست کو بود در نزد ما　　مخلصان را میدهیم بهر وفا
جمله اهل دانش دوران ما　　مردمان را سمت دوزخ راهنما
مرحبا شیخ بهایی مرحبا　　آفرین ای عالم آل عبا

چراغ نهم: **تاریخ**

حالیا سمت نبوت می رویم تا ببینیم چیست این قول قدیم
چیست تاریخ، هست تا رخ ای پسر تا رخ خالق بر آید از بشر
آنچه را گویند تاریخ جهان رو نمائی خدا باشد از آن
مهلت آماده گی آدمی بهر دیدارش بود تاریخ همی
پس نبوت هم خبر زین ماجراست کل دین تمرین دیدار خداست
در نبوت موسی و احمد دو شاه آن کلیم الله و این وجه اله
آن یکی بودی مصاحب با خدا این یکی دیدار کردی روی شاه
آن یکی عاشق ز گوش خود شدی این یکی عاشق به چشم خود بدی
رفت موسی بهر رؤیت طور عشق لیک چشمش را نبودی نور عشق
گوش و چشم حق بیان خلق شد پس ریاکارش نهان در دلق شد
شرع موسی شد تماماً شرّ گوش شرع احمد هم حجاب چشم و هوش
قوم موسی اهل ورد و گفتگو قوم احمد عاشقان روی او
موسویان اهل مدرسه شدند احمدیان عاشق روی خوشند
حالیا بین قوم موسی بر زمین شرع او پول است و بمب و مکر و کین
جنگ بین چشم و گوشش را ببین جنگ اسلام و یهودش را ببین
جنگ بین عاشقان چشم و گوش جنگ بین رهروان عشق و هوش
جنگ هفتاد و دو ملت شد بپا از میان بخل اقوام خدا
چشم ها کور گشته گوش ها کر شده جمله بندگان زور و زر شده
این شریعت ها که علم وصل بود مذهب فصل آمدست و خشم و دود
قوم عیسی چون نگشتی اهل شرع کافری شد بی ریا و بند زر
حالیا در ورطه آخر زمان گشته است تکنولوژی شرع جهان
هیچ کاری بر شریعت ها نماند چونکه خالق از درون خلق خواند

دین بودی راه خود تا بر خدا حالیا خودآ کند در خود ندا

پس نباشد هیچ راهی در میان از خدایش تا خودآ باشد به آن

چون شریعت ها روش بودی به راه حال باشد آن روش از بهر چاه

پس شریعت چاه پیمودن بود چونکه حق اندر دل بودن بود

پس شریعت شد تقیه در نهان این بود آئین عرفان جهان

چونکه دین شد راه دل آخر زمان پس شریعت شد طریق عاشقان

این چنین تاریخ آمد انتها شد شریعت شور عشق اولیا

پس صفا است و وفا است و فنا در بدر در جستجوی آن لقا

انبیا گوش و زبان حق بدند اولیا چشمان و دستانش شدند

چون محمد دید روی خوب او پس نبوت آخر آمد در همو

زین اثر پایان تاریخش رسید چونکه رخسار خدا آمد پدید

پس بپا کردی قیامت مصطفی پس علی هم پرده دار این لقا

حق بیامد چون برفته باطلش حق علی و باطلش هم منکرش

این بود سرّ کلام ختم دین بی امام کافر بود روی زمین

پس امام باشد همی چشم خدا بی امام کورست از خشم خدا

هان امام آئینه گردانی کند تا رخش را عین انسانی کند

هر که دیده صورت یزدان خویش او امام زنده دوران خویش

چون شریعت خلق و خوی عاشق است پس فقیه بی امامش فاسق است

مصطفی را این بدی ختم کلام هان! نفاق آید شریعت بی امام

چون به صلوات جمالش در شدی عمر تاریخ جهان آخر شدی

حالیا بر تارک هستی شدی با رخش فانی در مستی شدی

هر که دیده روی تاریخ فراق تا رخش را دیده گردیده شقاق

این بود شق القمر اندر بشر تا نیاید هیچ یاریش دگر

هر که را او رخ نماید یک نظر همچو مرغی سرکند بی بال و پر

افکند لاشش به صحرای عدم تا شود دامی برای آن صنم

غیرت آن کاکل خونخوار من **پس چه خوش نوشید خونم یار من**

این گزارش از قتیل روی اوست **تا بدانی که رخش در پیش روست**

چراغ دهم: **خیال**

خواهم امشب رازی از اسرار جان | برگشایم در سبیل عارفان
کان بود خیل خیالات سرت | کو شود آئینه ای اندر برت
هر چه بینی یا نبینی در جهان | هر چه هستی یا که نیستی در نهان
حاصل نقش خیال است در ضمیر | کو بود آئینه ای از ذات پیر
عالم هستی و هر چه اندر اوست | جمله نقش این خیال توبه توست
این زمین و هفت توی آسمان | پس بود اندر خیال جانمان
قدرت بال خیال جان بود | کادمی را سوی جانان میبرد
هم کلیم الله شدن در کوه طور | هم رهایی از بدن در وقت گور
هم بهشت و دوزخ اندر دو جهان | هم وصال عشق و هم هجران جان
هم حیات و هم ممات و هم نبات | هم عروج و هم سقوط و هم صفات
جمله احوال و کمالات و جلال | دی و فردا و کنون و هم جمال
هم وجود و هم عدم هم دم به دم | جمله افکار و صور اندر قلم
جمله پرواز خیال است در فنا | عاقبت ما را برد نزد بقا
آنچه نیستی را کشاند تا وجود | بال پرواز خیال است در حدود
بخشی از خیل خیال از عادت است | از وراثت از نژاد و قدمت است
بخش دیگر اقتدار اختیار | خلق میسازی خودت را بهر یار
فرق بین واقعیت تا خیال | نیست جز تاریخ عمر هر مثال
پس حواس و علم و ادراک و شعور | جمله محصول خیال است در عبور
جمله احکام شریعت زین نظر | باشد از بهر تخیل بال و پر
پس ملکهایند بالهای خیال | حاملان فکر و ذکرند و جمال
برترین بال خیالش سوی عرش | حاملان عرش باشند روی فرش
جبرئیل و میکائیل و اسرافیل | آخرین پرواز هم با عزرائیل

در قیامت چون جهان یکتا شود
کل بالهای خیالت وا شود

چونکه بالهای خیالت وا شود
عاقبت هستی تو خودآ شود

چون معاد و مبدأ و راهی و راه
شاهد و مشهود و هستی و فنا

میشود اندر خیال یک جمال
پس خیال حق درآید در وصال

عالم هستی خیال حق بود
تا جمالش از خیالش بر شود

آدمی هم آسمان این خیال
کاندرین آئینه می سازد مثال

پس عدم آئینه پرواز ماست
صورت آدم مثالی از خداست

این مثال اندر خیال اصل بود
بی نهایت صورت آرد در وجود

آنقدر تمثال رویش در خیال
آرزوها نقش می سازد محال

تا که ناممکن ترین نقشها
در خیالش میشود ناگاه بپا

این بود خلق جمالت در خیال
در قیامت میشود عین وصال

پهلوانی باش در خیل خیال
تا به عالم پاک آئی در وصال

آن وصال پاک و بی زجر و گناه
در خیالت ممکن آید هر نگاه

گر بدانی سحر اعجاز خیال
بی نیاز مطلق آئی در کمال

پس صمد آئی تو اندر مغز سر
گر بدانی رازهای نغز سر

سر بود سرّ زمین و آسمان
ای برادر اندکی زین سرّ بخوان

سر حضور خالق است و سروری
اندکی با سر نما تو همسری

هر که با سر همسری بنموده است
در دو عالم سروری بنموده است

سربداران جهانند سروران
چونکه سرّ سر بدانند در جهان

آنچه در عالم بماند سر بود
هر که باشد سر همی دلبر بود

هر که را سر نیست ناید همسری
هر که را دل نیست ناید دلبری

هر که با سر می نماید همسری
لاجرم با او نماید دلبری

آدم بی سر دلش باطل بود
چون نداند دل که را قابل بود

گر تو را باشد خیال سروری
با سر خود کن خیال همسری

هیچ دانی کیست اندر سر تو را
صاحب دل باشدت همسر تو را

صاحب صورت خدای هوی جان　　چون روی سویش ببینی روی جان

روی او از روی تو گردد عیان　　از خیال روی تو باشد جهان

گر شود باور تو را این راز حق　　ناگهان مطلق شوی زین ناز حق

چراغ یازدهم: نژاد

زندگی چون آب جاری رفتن است
باتلاق خانمان گندیدن است

نیست مردابی سیاهتر از نژاد
باتلاق ظلم و تزویر و فساد

آنکه رفتن را گزیند بولعجب
می بماند تا قیامت روی لب

لیکن آنکس کو پرستد خان و مان
زنده اندر گور می گردد نهان

خان و مان گنداب هر آئین بود
هجرتی باید که امر دین بود

در نژاد خود عقیمی و نزاد
پس برو سوی نزاد از بهر داد

میوه ممنوعه می باشد همین
کو بود بنیاد فتنه بر زمین

گر کنی جاوید خود را در ولد
پس شوی ملعون فرزند تا ابد

در نژادت از خدا بیگانه ای
کافر و منفور خلق و خانه ای

پس نژادت را فرست سوی نزاد
تا که در نزد نزاد آئی به داد

آدمی دارد دو رزق اندر جهان
کو یکی نقد است و آن دیگر نهان

رزق پنهان بعد مرگ آید به داد
کان بود یا از نژاد و یا نزاد

توشه جاوید تو زین دو بود
پس بهشت و دوزخت زین دو شود

راز استمرار هر کس در زمان
یا بود خالق و یا مخلوق جان

آنکه مخلوقش شود راز ابد
تا ابد در گور بماند بر لحد

پس برو در سمت آنکس کو بزاد
هستی ات را از عدم نی از نژاد

چونکه با مرگت بمیری در نژاد
بار دیگر زنده گردی از نزاد

جملهٔ پیغمبران راه داد
از نژاد بیرون شدند بهر نزاد

پس اشد ظلم آید از نژاد
تا شود تمجید از بهر فساد

نام این کفرش بود ایثار و عشق
تا کند هر نوع ستم را عین صدق

چون پرستی آل و فرزندان خویش
می پرستی عورت و تنبان خویش

از نژاد خود برون شود ای بشر
پس رها کن هم پدر را هم پسر

همچو ابراهیم و بودا و مسیح
چون محمد باش و از آل علی

گفت قرآن بهر ایمان نخست
هجرتی از پیش باید هم ز پشت

چراغ دوازدهم: خرابات

دوش رفتم در طریق شهر نو | شهر نو را دیدم اندر دهر نو
پس تمام شهرها نو گشته بود | هیچ نشان از کهنگی آنجا نبود
پس بهشتی دیدم اندر دوزخی | چشمه های آتش از کوه یخی
عشق می جوشید از قلبهای سنگ | مهر سر میرفت از دامان ننگ
عشق را نفرت هماغوشی نمود | فسق را غیرت فراموشی نمود
صدق غوغا می نمود در انهدام | بولعجب مردانگی در ننگ و نام
سرّ حق مدهوش بود اندر میان | آسمان خاموش بود اندر بیان
ایدز در اندیشه ها سر می کشید | زجر و کینه هر طرف پر می کشید
لذت از ذلت بجوشیدی ز کام | نکبت از غیرت گرفتی انتقام
این هماغوشی عیش و انزجار | در مخدر میشدی هر دم مهار
پس نبودی خمر و افیون کارگر | لاجرم اندر کراک آمد اثر
پول میدادند و عشق آماده بود | نفرت و زجر و جنون سجاده بود
زهر نوش بودند آن حورالعیون | عیش میرفت از میان چرک و خون
مهر بودی یاور و همراه کین | کفر بودی همسر و مأوای دین
بولعجب یکتاپرستی دیده ام | زین خراباتی که من فهمیده ام
هر که زین شهر یک زمان کردی عبور | کفر و ایمانش شده آنجا به گور
آن خراباتی که گویند عارفان | بولعجب باشد تمام این جهان
شهر نو بودی زمانی شهرکی | در تن شهرهای کهنه چون لکی
حالیا شهرها همه نو گشته اند | چون مدرن و شیک و پیشرو گشته اند
خانه ها جمله شده میخانه ها | چون خرابات مغ افسانه ها
عده ای ساقی و باغی گشته اند | عده ای هم شاهد و مغبچه اند
ساقی و قاضی و مست و محتسب | مطرب و شیخ و امیر و میرغضب
جملگی در محفل این شهر نو | آمده در وحدت اندر دهر نو
آنچه در افسانه تفسیر شد | حالیا در واقعه تقدیر شد

چراغ سیزدهم: مادر

بعد زن فرزند گردد همچو جان / کو بود بیگانه ای پاک و روان

پس هووی زن شود فرزند او / زین سبب در حیله آید چون عدو

بچه گردد حربه و بازیچه ای / از برای مادر بی ریشه ای

وه چه ظالم مادری باشد بشر / مرحبا بر ماده گاو و ماده خر

می فشاند بذر شیطانی در او / میشود فرزند ناگه چون عدو

هر چه کاری پس درو سازی همان / از پلیدی کی برآید لطف جان

عاقبت عاق می کنی فرزند خویش / این بود داغی به قلب گند خویش

عشق شویت را تباه کردی تباه / حال بنشین تا ابد بهر عزا

کی پسر عاشق شود بر مام خویش / حالیا افتاده ای در دام خویش

حالیا در کینه ای اندر شرر / گشته ای چوب نجسی از دو سر

مادری تو، نی خدا ای بولفضول / نی فرشته بلکه گشتی همچو غول

چون بهشت است زیر پای مادران / دوزخی برپا کنند در خانمان

غول مردخواری بدی ناکام شدی / حال فرزندخواری خون آشام شدی

حرص آدم خوارگی میداشتی / آنچه را که عشق می پنداشتی

توبه کن زین طبع آدمخواریت / تا شفایابی از این بیماریت

نیست مادر جز به نام فاطمه / جمله خوبان را بود مادر همه

چونکه بگذشت از نیاز و ناز و نام / مادر هستی شد و امّ امام

مادریت جوهر جان آمده / پدریت نور انسان آمده

آنچه زن را میکند مادر مقام / نیست زائیدن که ایثارست مدام

آنکه تسلیم دل همسر نشد / بچه اش را در کجا مادر بشد

ای بسا زائیدهٔ ده بچه ای / که هنوز مادر نِهی، ده بچه ای

زینهمه زاینده نسل بشر / اندکی مادر شوند از این ثمر

کو همی زایند مردان خدا / پدرانی که بزایند اولیاء

اولیائی مردمان را مادرند
مادرانی که همه شیر نرند

زینبان و مریمان و هاجران
فاطمه هم مادر این مادران

آنکه فرزند می پرستد ضد شوی
او نباشد مادر او باشد هووی

تا که از بچّه نکندی دل به حق
کی بدی مادر شدن را مستحق

مادریت حالیا چون کیمیاست
چونکه زن مردواری مالیخولیاست

آنکه از زن بودنش شاکی بود
کی تواند مادر پاکی بود

چراغ چهاردهم: **دوست**

کل کار و بار و رنجت بهر چیست — در امید کسب حبّی از کسیست

هر کسی کو بهر چیزی میدود — قصد پیدا کردن دوستی رود

هیچ کس بی دوست نیست اندر جهان — لیک دوستان جمله خصمند در نهان

اندرین عالم نباشد هیچ دوست — جز همانی که ندانی در چه روست

در هزاران روی پنهان گشته است — جز به یک روئی که عریان گشته است

روی عریانش محیط است با عدو — جمله محصور است با خون و خدو

غرق اندر تهمت و بی آبروست — گر چه او را میشناسی کو هموست

تا کسی که دوست دارد دوست را — فرق آید از شقی و بی وفا

آنکسی کو بهر دوستی میرود — جان در آستین و بی پا می دود

دوست داشتن از خودی بگذشتن است — پس خودی بگذاشتن دوست داشتن است

از خودی بگذر که تا یاری شوی — تا که اندر کار دلداری شوی

دوستی با خود مکن کو دشمن است — دشمن خود باش کو نامش من است

دوستانند بی منان روی خاک — پهلوانانی ز هستی پاک پاک

دوستی با خود مکن که بی خود است — دوستی کن با کسی که او خود است

خود بود بی خود و بی خود خود بود — هر که با بی خود بود او خود بود

گر بدانستی تو علم بی خودی — سالکی در جستجوی خود شدی

یارِیِ یاری همه خود- یاری است — یاری خود سر بسر خودخواری است

تن میرور دل بپرور بهر دوست — چون بمیری عاقبت باقی هموست

هیچ بی یاری نشد از تن رها — زین ستمکاره بنام من رها

زین اثر پایان عمرت نادمی — از برای هرچه بودی هر دمی

آنکسی را دست میدان از یقین — کز تو خودآئی بخواهد بر زمین

گر نداری هیچ یار سرنوشت — نی به دوزخ میروی نی در بهشت

چراغ پانزدهم: **تنهائی**

آنکه را نابوده دلداری، نبود
آنکه دلدارش بشد آمد به بود

در وصال آئی به هستی ناگهان
در فراقش نیستی جوئی چو جان

چون بجوئی نیستی بودآ شوی
اندرین بودآئی ات شیدا شوی

اندرین شیدائی ات رسوا شوی
اندرین رسوائیت پیدا شوی

چون شوی پیدا، شوی دلدار خلق
چونکه دل بردی شوی بردار خلق

نیست وصلی بی فراق اندر جهان
کو فراقی که نباشد وصل جان

وصل دل بهتر بود یا وصل گل
گر چه باشد وصل گل هم بهر دل

وصل تن را وابنه بر گاو و خر
وصل دل را پیشه کن آئی بشر

تن بود از آن دشمن دل به دوست
تن کنار دوست از آن عدوست

پس گذر کن از تن یاران خویش
تا که دائم باشی در باران خویش

تا نشوئی چشم خود با آب دل
کی بود دیدار دوست در تاب دل

از عزیزان درگذر بهر خدا
تا برون آرد عزیزان را ز چاه

چون خلیل از دلبر و فرزند برو
همچو هاجر در کویر جان بدو

پس مشو خودخواه و سنگدل ای برار
زانوی حق در بغل گیر و بزار

قلب تو محتاجتر باشد به تو
دوست و دشمن جمله قهر باشد ز تو

در وصالت خشک آئی چون کویر
در فراقت می شوی دریای سیر

همچو دریا باش تنها در خروش
بهر دوست و دشمنت تا صبح بجوش

روح در تنهائی آید سوی تن
آن زمان باور کنی خود را چو من

باش تنها و علیل همچون علی
تا شود روحت ز جسمت منجلی

پس فراق و عشق اندر حق بود
هر که این دو باشدش بر حق بود

چون ندانستی حقوق عشق و وصل
پس که جبران کن حقوقش را به فصل

آنکه حق وصل و هجران را نخواند
در کنار چاه تن چون خر بماند

خر مثال عشق نشناسی بود
لاجرم بی مزد و منت جان کند

عشق نشناسان ز خر هم خرترند — چونکه اندر خواب خود هم باربرند
باش عاشق تا که بارت را برند — باش عاشق تا که نازت را خرند
باش تنها تا که عاشق تر شوی — باش تنها تا که خود باور شوی
هر که از تن می گریزد تن شود — هر که از من میگریزد من شود
هر که آه تن شنید تنها شده — هر که چاه تن بدید در چاه شده
در ته این چاه کسی بنشسته است — کو به اندر انتظارت خسته است
پس برو در چاه آه خویشتن — پس بکش آه را ز چاه خویشتن
آن زمان تن آه شوی تنها شوی — اندرون چاه خویشت شاه شوی
چون شدی در خویش درویشی شدی — چون شدی درویش ناجی خودی
هر که از چاه درون آمد برون — ناجی خلق است و مخلوق کنون
در کنون اهل حضوری و شهود — حالیا بر مرز بودی و نبود

چراغ شانزدهم: فراق

چیست عشق این قصه دور و دراز
تا که بوده آدمی بودست راز

برخی اش دیوانگی نامند همی
برخی اش هم سرّ ذات آدمی

جز به ملایان ادیان و فرق
مابقی خلق دانندش ز حق

بدترین و بهترین آدمی
سر برآوردست از عشقش همی

هرکه هر چه دارد و هست در حیات
باشد از عشق و بقی همچون ممات

هر کسی هر چه که در یاد آورد
خاطر عشقت و بر باد آورد

جمله اذهان و خطور آدمی
یاد عشقست و عبور آدمی

غیر عشقش در جهان چیزی نماند
درس تاریخش همین افسانه خواند

گر نبودی باد هیچ یادی نبود
گر نبودی روح هم بادی نبود

عشق باشد باد روح اندر وجود
غیر ازین بادش رکود است و جمود

گر نبودی عشق، جمعی کی شدی
ازدواج و خانه برپا نی شدی

گر نبودی خانه شهری کی بدی
علم و دین و فن و فرهنگ کی شدی

هر چه داریم جمله از عشق است و بس
گر نداریم هم ز بی عشق است و بس

جمله خوبی و بدی و کفر و دین
بی گمان از عشق آمد بر زمین

جانی و پیغمبر و زندان و دیر
جمله از عشق است کامد بهر سیر

عاشقی چون راضی آمد در فراق
شد بسوی عشق برتر زین شقاق

آنکه با هجرش درآمد بهر جنگ
مغز او دیوانه گشت و دل چو سنگ

کافر و فاسق شد و پس خودپرست
شد تبهکار و شقی و بت پرست

سرنوشت عشق زینسان شد دو تا
شد یکی نامش خود و آن یک خدا

هر که حق دوری و هجران گزید
یار غار از آسمانش در رسید

لیک وصلی با ریا و زور و زر
سوخت بنیاد محبت در بشر

تا که آن یار ازل بیگانه است
هر وصالی بر زمین دیوانه است

حق عشق خاکیان باشد فراق
نفی حقش در شقاق است و نفاق

عاشقان را نی بود پیشی و پس چونکه در اکنون میزیند و بس

لیک آنکس کو شده خارج از آن جز پس و پیشی ندارد در گمان

اولی در جنت و آن یک به نار اولی در خویش و آن یک بی قرار

دی و فردا و کنون باشد ز عشق عقل و مستی و جنون باشد ز عشق

هم بهشت و دوزخش باشد ز عشق هم زمان و برزخش باشد ز عشق

آنکه در هجران خود حقی ندید نفرت و کین آمد از عشقش پدید

ظلمی بدتر زین نباشد در وجود نور آید نار و روح گردد جمود

این بود کانون بیداد بشر کادمی را میکند زیر و زبر

ای برادر نیست وصلی در جهان کو نباشد هجر در تقدیر آن

مغز دین و سرّ عرفان جهان باشد اندر قلب هجرانش نهان

عاشقی نبود هنر بهر بشر صبر و علم هجر باشد آن هنر

گشت ابراهیم، خلیل اندر فراق گشت ایوبش جمیل اندر فراق

گشت موسایش، کلیم اندر فراق گشت مولانا، حکیم اندر فراق

هاجر آمد خانه هو در فراق مریم آمد مادر روح در فراق

گر تو می گیری حقیقت را سراغ در فراقست و فراقست و فراق

چراغ هفدهم: **تضاد**

نیست هیچکس در ارادت با خودش
نیست هیچکس در اطاعت با خودش

کیست آنکس کو مرید خود بود
آدمی ذاتاً یزید خود بود

هر کسی خود را فریبد هر نفس
چونکه با شیطان بود اندر قفس

نیست آدم عامل افکار خود
نیست آدم دائر پرگار خود

هر سخن دارد دو معنا تا ابد
این دو معنا ضد یکدیگر بود

هر سخن کو عالی و حق تر بود
گمرهیّش در عمل برتر بود

عارف آن باشد که سازد واژگون
واژه ها را از غلاف آرد برون

واژه ها کارخانه خیر و شرند
آزمون اختیار بشرند

نفس آدم سمت شر واژه هاست
خیرها تقدیس کردار گناهست

خیر هر معنا لباس شر اوست
این بود شیطان که آدم را عدوست

آدم اینسان گشته مالیخولیا
با دیالکتیک افلاطون نیا

این بود شیطان یونانی تبار
کو به افیون میرسد پایان کار

پس مرید خود مشو گر عاشقی
شو مرید عارفی گر صادقی

عاقل آن باشد که عاشق پیشه است
چونکه فکر و ذکرش از یک ریشه است

عاشقی که عقل را دشمن بود
فاسق است چونکه غلام تن بود

عشق اجر وحدت ذهن و دل است
صورت حق دیدن از آب و گل است

در کمال عقل بر عشقش رسی
نی ز عقل فلسفی و هندسی

عشق نی از هند و عقل یونانی است
بلکه این دو مکتب عمرانی است

عشق و عقل یکتا برآمد از علی
کو بود سلطان عرفان جلی

این بود راه وصال عقل و عشق
آنکه بی دین است وبال عقل و عشق

عقل بی عشق نیست جز تفریق جمع
عشق بی عقل نیست جز زیر شکم

دین و عقل و عشق نور واحدست
این سخن از احمد ما شاهد است

عقل پای عشق باشد در سفر   عشق بال عقل آید در شرر

عاشق بی عقل شیطان بوده است   عاقل بی عشق حیوان بوده است

راهیان این دو نور انسان شدند   وانگه اندر دولت رضوان شدند

چراغ هیجدهم: **احمق**

کیست احمق آن تجاهل پیشه است / آنکه خصم ریشه اندیشه است

آنکه شد از نقد وجدانش بری / خود خری را پیشه کرد و شد خری

او نمی خواستی براستی خر شود / بلکه خوشبختی بدون شر شود

چشم های خود ببست تا در شود / تیغ بر وجدان کشید تا کر شود

آنکه مسئول جهان خود نشد / لاجرم مسئول جان خود نشد

شد خری در زیر بار این جهان / کور و کر بار میکشد از بهر نان

احمقی باشد عذاب عافیت / عافیت باشد الاغان را صفت

ای برادر تو سراسر مردمی / غیر مردم از اهالی دمی

گر نداری دم برآری عنقریب / بعد مرگت ز آدمی گردی غریب

ناگهان یابی خودت را گاو و خر / بولعجب بینی نباشی چون بشر

چون نکردی جان خود را در خطر / از برای دیگران اندر شرر

پس بکشتی عقل و وجدان و دلت / حالیا آدم برفته از گلت

آدمیت بود امانت پیش تو / چون نخواستی اش برفت از کیش تو

احمقی باشد عذاب بزدلی / کو ندارد در شفاعت منزلی

آنکه عمداً جاهل آمد در نظر / عاقبت خارج شد از جنس بشر

چون شفاعت نیست بهر گاو و خر / پس مسیح بگریخت از احمق ز شهر

احمقی باشد عذاب خود فریب / خودفریبی گشت توفیقی عجیب

آدمی هر چه بخواهد آن شود / لیکن اندر خویشتن پنهان شود

کی فریبی دیگران را ای بشر / خود فریبی خویشتن ای بی خبر

تو نمیخواستی که ذاتاً خر شوی / بلکه از چنگال وجدان در شوی

هیچ می دانی که وجدانت چه بود / آن وجود دان بود اندر تار و پود

حال از وجدان خویشت در شدی / از وجود و وجد و جودت برشدی

آنکه را جز خود نباشد هیچ درد / میشود روحش چو سنگی سرد سرد

بعد مرگش سنگ دوزخ می شود		از برای سوختگان یخ می شود
مردمان و سنگ ها در دوزخند		آدمیانی که سنگی از یخند
ای برادر از تجاهل توبه کن		ناگهان احمق شوی بی چند و چون
تنبلی و بزدلی را کن طلاق		تا نباشی در قیامت یک الاغ
من نمی گویم که خلق را شو فدا		لااقل از تن پرستی کن حیا
گر نداری درد مردم را به دل		پس تظاهر کن که داری درد دل
گفت پیغمبر به نیکی کن ظهور		تا که شاید باطنت آید به شور
پس حماقت اجر تخدیر دل است		هر چه خودخواهی همانت حاصل است
چون به یمن جهل خوشبخت گشته ای		از مقام آدمی برگشته ای
یا بهشت احمقان را برگزین		یا که بگذر از بهشت روی زمین
چون ببندی درب عالم را بجان		تا نبینی دردهای مردمان
جان تو گردد چو تاریکخانه ای		از برای دیو و دد شد لانه ای
یا که مردم را بدل آور بدست		یا شوی دیوانه ای شیطان پرست
ز احمقان باید گریخت در واقعه		ورنه پندارند که باشند نابغه
این بود آن لطف آخر بر خران		ورنه پندارند که باشند حق بجان
رحم بر احمق جنگ با خداست		چون حماقت آن عذاب بی شفاست
سنگ دلها نرمتر کن ای خدا		یا که دوزخ گرمتر کن ای خدا
پس حماقت از شقاوت آمده		از جنون استراحت آمده
یاری احمق به راه احمقی		پس حمایت باشد از ظلم شقی
آنکه قهاری نمی داند ز مهر		معنی نثرش نمی خواند ز شعر
مهر چون کامل شود قهاری است		خیر آزادی حق، جباری است
گر نبودی عشق حق بر مردمان		دوزخش را کی نمودی او بیان
گر نبودی دوزخش از روی عشق		کی شدی این کافرانش غرق فسق
اهل دوزخ عشق حق را باورند		طالبان جنتش کور و کرند
عمده مردم گر بود در دوزخش		دوست تر میدارد این سان مردمش

حالیا افشا کنم یک رازمست   آنچه در دوزخ ببینند جنت است

کیست احمق، کیست کافر، کیست مست   هر که پندارد که چون این نیست، هست

چراغ نوزدهم: **دلق**

ناز پروردی همی گفت از نسق — از چه رو بس تلخ و تیزست این ورق
گر بود هستی ز الطاف کریم — پس چرا زهرست اسرار حکیم
زهر نبود راز هستی ای پسر — سر به سر شهد است و عشق است و ثمر
آنکه باشد دشمن حق در وجود — هستی اش زهر است اندر تار و پود
پس هر آنکس پرده بردارد ز جان — زهر و گنداب درون آرد فغان
پس حقیقت نیست تلخ و تیز و نیش — از برای آنکه رو آرد به خویش
آنکه از خورشید رو گردان بود — سایه تن بستر این جان بود
چون هم آغوشی با ظلمت کند — از رخ اشباح خود وحشت کند
آنکه اندر خواب نازی خفته است — چونکه بیدارش کنی آشفته است
از چه رو عارف بود اندر سماع — مستی اسرار آرد آن صفا
گر همه نیش است و ظلم است و فساد — گر صبور آئی رسی بر عرش داد
گفت قرآن بعد ایمان و صلاح — حق برآید کو بود صبرش شفا
حق چو تلخ است در دهن همچون شراب — بعد تلخی می شوی مست و خراب
این خرابی آستان روی اوست — پس خراب آ، در حضور روی دوست
تلخی اسرار باشد از مگو — پس مگوید آنکه نبود عاشق او
عارفانند عاشقان خلق و حق — چونکه برگیرند دلقها بر ورق
جمله دلقک ها ازین کشف کبار — ورشکست آیند اندر کسب و کار
دلقکان و دلق بازان جهان — تلخ کام آیند زین عریان جان
رازهای حق نه شیرین اند و تلخ — نی ز روم و تازی و هندو و بلخ
هر چه شیرین است تلخ است اندر آن — هر چه خیری می نماید شر بدان
پس برون شو از جنون این صفات — تا که بیرنگی برون آید ز ذات
پس برو در سمت بی تائی رنگ — در ورای خیر و شر و صلح و جنگ
این بود در سمت ضد خویشتن — کان بود در ماورای ما و من
دلق خود را بر کن از تن ای جوان — تا مباشی دلقکی اندر جهان

چراغ بیستم: رندی

حال بشنو فرق رندی و نفاق
تا بدانی فرق لعنت از فراق

رندی باشد از مقام واصلان
کو یکی باشند با حق در نهان

لیک پنهانند نزد منکران
در حضور خودفروشان جهان

رندی آید از دل صدق و صفا
لیک آید بر ریاکاران ریا

آنکه پنهان می کند امیال خویش
میشود در نزد عارف مات و کیش

زین سبب عارف شود جادوگری
از نگاه خلق چون جن و پری

نیست عارف فاعل رندی خویش
این بود مکر خداوندی خویش

چون خدا بر صادقان باشد امین
مکرو و مکرالله هست این

جمله رندان جهانند عاشقان
رندی آنان بود از صدقشان

نزد کافر صدق رندی میشود
جادوی جوکی هندی می شود

چونکه حق آید عیان از صادقان
جمله رسوا می شوند منافقان

مرد حقی چون برون آید ز جان
ابلهی خوانند او را کافران

یا بخوانندش یکی دیوانه ای
کو شده در رنج خود بیگانه ای

چونکه رسوا آمدند این منکران
اتهام دیگری آید میان

مرد حق را می کنند جادوگری
کو به جادویش نماید سروری

عاقبت این اتهام رسوا شود
مرد حق در نزدشان الله شود

این بود رندی و راز عارفان
بشکنند تدبیر کفر کافران

خود خدا گوید که هست با صادقان
نیست رندی جز خدا در عاشقان

چون کلام عارف روشن دلیل
تا به ذات مردمان آید دخیل

هرچه از دل می بجوشد لاجرم
بر دل مردم فرود آید به دم

زین اثر اندیشه گردد زیر و رو
شستشوی مغز می نامند عدو

این بود انوار صدق اولیاء
کو رساتر باشد از ماهواره ها

چراغ بیست و یکم: **پیر**

سالکی پرسید کای آموزگار | پس که باشد پیر حق در روزگار
بس که دیدم پیر دجال در جهان | کرده ام ترید اندر اصل آن
گفتمش خوش گفتی این راز جفا | نیست پیری طبق آن افسانه ها
هر کجا پیری حقیقت پیشه است | جز یکی دو تن ندانست او که است
اولیاء اندر قبای او درند | نی قبائی که ز بازارش خرند
سالها گر خدمت کفشش کنی | آب و جارو بر ره و فرشش کنی
اندک اندک می شودی بینای جان | تا ببینی روی پیر این جوان
آنکه دو عالم درین ره می نهد | اندک اندک پا درین چَه می نهد
بس بکشتند اولیایش بر زمین | اندرون چاه گشتند بهر دین
این بدان که خون مردان خدا | بوده بر دست مریدان ریا
حالیا گویم ز معنای لغت | تا بدانی این لغت اندر صفت
هیچ دانی پیر مطلق در جهان | حضرت حق است اندر لامکان
پس بود پیری جوان و جاودان | چون نباشد او اسیر این زمان
او بود خود گوهر و ذات زمان | پس جهان پیر است زین روی جوان
بعد او آن پیر کامل در بشر | احمد محمود باشد در خبر
هیچ می دانی چرا او پیر گشت | چون وصالش در زمانی دیر گشت
هر که با پیری نشسته پیر شد | هر که با شیری نشسته شیر شد
این بود سرّ حدیث مصطفی | کو منم دهر اندرین هستی خفا
من جمال دهر هستم این بدان | کامدم پیدا کنم آخرزمان
همچنین گفتا مثالش حیدرم | از خداوندش دو سالی کمترم
این بود راز جوانمردی آن | هر که پیر آمد بگشته خود جوان
حال دانستی که باشد پیر ما | کو بدیدستی بقا اندر فنا
نیست بی پیر هیچ چیزی در جهان | پیر باشد بستر جان جوان

عالم هستی بود پیر زمان		جز به آنکس کو بدیده آن جوان

پس زمان پیر است و هستی را مدار		این همان باشد امام آشکار

هر که باشد در بر پیر جهان		می شود از هستی پیرش جوان

پس امام باشد امام بر زمان		کو بود عالم به اسرار جهان

عالم هستی بود ظرف صفات		پس زمان هم باشد آن کانون ذات

پس بود پیر آن زمان بی صفت		کو بود دریای نور معرفت

چونکه پاک آئی ز پیری صفات		پس شوی جسم زمان از نور ذات

پیر حق است ذات رب العالمین		کو نماید نقد هستی ات ز دین

جمع هستی ات زند بر نیستی		تا ببینی در کجا و چیستی

او زمان است و تو هستی در برش		هر نظر نابوده ای در محضرش

او بُود بود و تو نابودی ازو		طالب بودت شوی از ذات هو

گر ببینی و پذیری این عدم		از عدم هستی نو یابی به دم

در حضورش هر دمی اندر الست		مظهر قالو بلی باشی و مست

چراغ بیست و دوّم: **عبادت**

هر چه آدم میشناسد در جهان / می پرستد او شناخت خود در آن
پس پرستش نیست جز از معرفت / خودپرستی هم بود از این صفت
می پرستد فهم خود در این و آن / دیگران را میکند مملوک جان
چیست اما حق پرستی ای پسر / کو ندارد هیچ صفت اندر نظر
چونکه هر چیزی درآید در صفت / بت شود گردد ظهور معصیت
هر چه فهمی از جهان و ماورا / نفی و تسبیحش نما سوی فنا
این چنین است شیوه ی توحید ما / کو بود هر دم خدا در ما سوا
این بود الله اکبر در وجود / سجده باید بر فنای خود نمود
پس که باید بر فنا عاشق شوی / تا که از شرک و نفاق بیرون روی
معرفت شرط عبودیت بود / لیکن اندر نفی منیت بود
نیست ابلیسی تر از اندیشه بت / نیست زیباتر بتی از فکر خود
دم به دم لا کُن همه اندیشه را / تیغ الا الله بزن بر ریشه ها
علم و عرفان آخرین ابلیس جان / هان حجاب اکبر است این را بدان
نیست این اندر خلاف معرفت / معرفت تلطیف می سازد صفت
تا که با فوتی بروبی هر چه بت / جز فنا نبود رهائی ات ز خود
پس پرستش بر فنا باید نمود / یا عبادت را رها باید نمود
چونکه شرکش بدترین ظلم هاست / هر که از شرکش رها شد پس رهاست
پس عبودیت فناجوئی بود / هر فناجوئی، خداسوئی شود
آنچه مردم می پرستند خود بود / اندرون خود هزاران بت بود
نیست ابلیسی بجز فکر خدا / کو درون مغز تو باشد خفا
پس خوشا کافر طریقی بی ریا / هیچ منت نیست او را بر خدا
یا که باید جاهلی مطلق شوی / یا که باید عاشقی بر حق شوی
تا رها گردی ز بت های گمان / تا فنا گردی به ذات لامکان

یا مرو در کیش فکر و معرفت	یا برو تا ذات عشق بی صفت
حق بود ذات عمائی خدا	کاین عماء معنای عشق است و فنا
نیست توحید جز رهائی ز ظن	این بود تعریف عشق بولحسن
حالیا بهتر بفهمی این کلام	کو نمازی نیست بی عشق امام
آنچه ذهن و دل کند ز اندیشه پاک	نور وجه الله بود بر روی خاک
چون عبادت با صفاتش بر خدا	شرک باشد گفت علی مرتضی
از صفاتش کی رهائی ای بشر	پس که بمباران بباید با نظر
نیست عرفان جز شکاف در صفات	تا که مغزش منهدم گردد ز ذات
پس که بمباران واژه ها بود	کار عارف تا که ذات افشا شود
تا که ذکر عابدان یکتا شود	تا که هر ذکری لقاء الله شود
هر که نامش را بخواند بهر ذات	میشود یکتا و پاکش از صفات
این بود معنای تسبیح در کتاب	کو منزه میکند ذهن از حساب
تا نباشد ذهن پاک از خیر و شر	در نماز محشور آئی با شرر
این نماز اهل سهو است و ریا	کو شدند مشمول فریاد خدا
این جماعت منکر دین آمده	کو فویل للمصلین آمده

چراغ بیست و سوم: **برابری**

بود بانوئی طبیب اما شقی
متکبر، کافر و زشت و قبیح

بود رنجوری به فکر و روح و تن
عاشق مرد بود و دشمن بهر زن

یک شبی در محفل انس و صفا
آمد اندر حلقه آئینه ها

گفتمش از چیست اینسان ماهیت
جامع زشتی شدی اندر صفت

گفت با حالی نزار و بی قرار
من نبودم از ازل رسوا و خوار

من زمانی دختری زیبا بدم
مظهری از مهر و با تقوا بدم

والدینم را همه دختر بدی
زین سبب مأیوس و بس مضطر شدی

من شدم ناجی و آرمان پدر
وانهادم دختر و گشتم پسر

در ره تقلید مردانه شدم
زین طریق مدهوش و بیگانه شدم

با خدا گشتم در جنگی عظیم
که چرا زن خلق گشتم از قدیم

در حقیقت بودم اندر جنگ خویش
دشمن خود بودم و فرهنگ خویش

من فراری بودم از زن بودنم
روز و شب در جنگ بودم با تنم

هر که از من خواستگاری می نمود
دشمنی بودی که زاری می نمود

هیچ و پوچش می نمودم ز انتقام
تا مرا چون زن نبیند بهر کام

رفتم اندر سمت علم و اقتصاد
تا که چون مردی شوم آزاد و شاد

عاقبت گشتم پزشکی بی نظیر
همچو جراحی نترس و بس دلیر

در تخصص برگزیدم علم شاش
علم پائین تنه و علم فراش

برکشیدم تیغ بر هر عورتی
تا نباشد فرق اندر خلقتی

عشق را در خویش پرپر کرده ام
همسر و مادر نیم من برده ام

برده ای دیوانه و رنجور و زار
مرده ای جنبنده غرق افتخار

ظلمها من کرده ام بر غیر و خویش
جانها را کرده ام خونین و ریش

حالیا نی مرد هستم نی که زن
همچو مالیخولیا بی خویش و من

هیچ و پوچ اندر عذابی بی حساب
من نمی دانم چه هستم در خطاب

کس نمی داند چه باشد این الم
در سقوطم بین هستی و عدم

خاندانم گشت غرق افتخار
من شدم بدبخت خوشبختی تبار

آتش بخل و جنون و انتقام
این بود معنای من در یک کلام

هستی ام جنگی است بین مرد و زن
روح من در زیر تیغ این دو من

نیست آیا کس به فریادم رسد
ذات هستی ام ز عالم برکند

ای خدا لعنت بر این برابری
مکر شیطان است این نی برتری

عشق را تحقیر کردم ای خدا
این عذابی کو بود بی انتها

حالیا زنده بگوری گشته ام
تا که آندم مرگ آید در برم

هر که شد خصم زن و زنانگی
فمینیست می گردد از دیوانگی

تا کسی نشناسد او را چون بود
چونکه او در خویش واژگون بود

پس شدم من واژگون سالار خویش
سرنگون گردیده ام در نار خویش

چونکه ماشین را اطاعت کرده ام
پس عدالت را شباهت کرده ام

این بود دیوانگی جانمان
کو بود تکنولوژی ایمانمان

هر که پندارد که عدل همسانی است
لاجرم توحید هم یکسانی است

چون برابری عدالت گشته است
راز پوچی و عداوت گشته است

راه تقلید و تساوی و قیاس
مذهب ابلیس باشد در قصاص

حیله ابلیس در آخر زمان
مذهب تکنولوژی آمد عیان

اندرین مذهب تساوی وحدت است
لاجرم توحید هم شباهت است

برترین خصم محبت این زمان
منطق برابریهایش بدان

این نباشد عدل بلکه ظلمت است
همچو مالیخولیای صنعت است

آدمی کالای شیطانی شده
کاندرین ماشین همسانی شده

این بود انسان شیطانی شده
جمله در همسانی قربانی شده

هر که بی تائی ذاتش را ندید
مذهب همسانی اش آمد پدید

هر که خودآی درون خود نخواست
عاقبت شیطانی اندر وی بخاست

مرد با زن، پیر و کودک، انس و دد
عاقبت گشته برابر نیک و بد

خلق عالم جمله همسان آمدند
اندرین همسانی شیطان آمدند

حالیا جمله برابر گشته اند
خصم همدیگر از این شر گشته اند

آنچه از بهر عدالت می نمود
گشت همسانی هر بود و نبود

پس شدی آن مکر ابلیسی عیان
نیهیلیزم شد مذهب آخر زمان

این همان شیطانک یونانی است
علم و دین و فلسفه ش همسانی است

گفت قرآن کافران گویند همی
خوب و بد همسان بود در آدمی

چراغ بیست و چهارم: روح و تن

آدمی هم از برون و اندرون / بی درنگ بر باد باشد بی سکون
در برون باشد شناور در هوا / دم بدم هم می دمد در سینه ها
غیراز این هم در دل ذرات تن / این هوا راز حیات است در بدن
راز برپائی جان و جسم ما / باشد از این گردش باد و هوا
پس چه باشد راز این باد و هوا / کو نباشیم لحظه ای بی آن براه
روح باشد کو بود راز حیات / کو بود ریحان حیوان و نبات
پس هوا در آدمی روح می شود / کو به اندر بازدم هو می شود
پس هوا و هو و روح آدمی / امر واحد باشدت در هر دمی
آدمی پس غرق اندر روح بود / کو بهر دم بی گمان هوهو کند
چون هوا با هو و یا هو آیدت / هر دمی ات حامل روح آیدت
گر زنی دم هر دمی با حق و هو / پس هوا تبدیل می گردد به روح
پس ببین که ریح ز تو روح می شود / همچنین باد و هوا هو می شود
غرق روحی از برون و اندرون / پس شوی انسان روحانی کنون
باد بی هو آتش جان می شود / باد با هو روح و ریحان می شود
کارگاه این چنین تبدیل جان / دل بود کو خانه ای باشد نهان
کارگاهی این چنین افسانه ای / خانه هو است یا بیگانه ای
کو بهشت و دوزخ از این خان جان / می نویسد سرنوشتت در جهان
گر زنی دم در خیال روی دوست / پس مسیحا دم شوی چون دم ز هوست
گر بدانی در دلت هو دم زند / پس هوا روحست و در عالم دمد
دم بدم او باشد اندر جان تو / می دمد روح از بر انسان تو
از برون و اندرون جان تو / او محاط است و محیط هر آن تو
پس هوا در سینه یا آتش شود / یا که روح گردد مسیحاوش شود
روح و ریح و آتش آید باد تو / تا کدامین نوع باشد یاد تو

آدمی با هر نفس یا روح مکد
یا به جانش می شود دیوی و دد

یاد حق روح می کند باد و هوا
غیر از این دیوی و حیوان دو پا

روح شناسان جهانند عاشقان
چونکه امر حق بود در جانشان

روح پدر باشد و تن همسان مام
من بود فرزند این زوجش تمام

مرگ باشد زایمان من ز تن
وقت بدرود و سفر سوی وطن

مدت این بارداری عمر ماست
پس طلاق جسم و روح ما رواست

جسم ما خوش حامله گی می کند
عزرائیل هم قابله گی می کند

پای من هرگز نیاید بر زمین
می رود در نزد رب العالمین

تن بود مادر که می گندد ز خاک
پس پدر هم می شود زین ننگ پاک

تن شود احیاء به وقت یوم دین
پس شکایتها کند از روح به کین

روح شود معذور و تن مأمور حق
من شود آن متهم اندر نسق

وقت دنیا آمدن کودک چو من
می کند زاری به وقت مرگ تن

چونکه من خیزد ز بین روح و تن
مستقل گردد چو عین روح و تن

روح و تن چون والدین من بود
پس کمال از روح، جمال از تن بود

در حیات خاک، من حائل بود
بین جسم و روح خود فاصل بود

وقت مرگش من بخیزد از میان
تن رود بر خاک و روح بر آسمان

هر چه از روح و بدن اندوخته من
این بود رزق و وجودش بعد تن

روح و تن در من یگانه می شود
این یگانه جاودانه می شود

چراغ بیست و پنجم: **تربیت**

عالم هستی بود کشتزار حق
دانه ها را سر برآورد از فلق

هر وجودی بذری از ذات وی است
هر چه میکارد همان آید به هست

جمله دانه های او یک دانه است
جمله همتائی از آن دردانه است

زین سبب هر چه برآید از وجود
جمله آیه های اوست اندر حدود

پس چه دهقان فداکاری بود
عالم هستی از او عاری بود

جمله محصولات او اندر عیان
او فنا است از میان و بی میان

این نخستین درس ربانی بود
ذات عشق و معرفت دانی بود

جمله یک دانه از آن تکدانه است
هر که با او نیست پس بی دانه است

آدمی هر یک بود از دانه ای
صد هزاران دانه از دردانه ای

میوهٔ بی دانه ای آیا بود؟
بذر پوکی از دل خاکی جهد؟

بذر سیبی می دهد آیا پیاز
نطفهٔ بلبل دهد آیا گراز

چیست فرق سیب و بادام و انار
چیست فرق بلبل و انسان و مار

نیست فرقی کو بود از برتری
جمله فرقش از عقول سرسری

پس بود هر چیزی اندر جای خود
کامل و بی مثل چون خودآی خود

آدمی هم این چنین است ای بشر
پس نباشد کمتر از چیزی دگر

هر کسی باید خودش باشد بذات
تا شود یکتا و بی تا در صفات

جمله عالم از صفات او بود
آدمی هم بذر ذات او بود

هسته هستی او کاین آدم است
پس تمام عالم از این آدم است

پس که باید خود شناسد خویش را
تا یقین داند ندارد هیچ تا

تا بداند برتر از او نیست کس
گر بود خود خویشتن بی تا و بس

پس شباهت ها و تقلید و قیاس
نحله ابلیس باشد در حواس

در دو عالم نیست هیچکس مثل کس
جز خدا کو جمله از اویند و بس

هر کسی باشد شبیهی از خدا
چون خدا بی مثل باشد همچو ما

پس برو در خویش تا خودآ شوی　　تا درین یکتائی ات پیدا شوی

تا رها گردی ز ابلیس قیاس　　زینهمه پوچی و تقلید و هراس

آدمی هر یک بود یک بذر پاک　　کاندرون جسم خود باشد به خاک

آب و نور و کود میخواهد وجود　　تا که این بذرش پدید آرد نمود

همچنین شخمی بباید کشتزار　　کان بود دین خدای کردگار

هیچ میدانی چه باشد خیش جان　　فقر و بیماری و رنج و امتحان

آب و نور و کود جان را برشمار　　نور عشق و آب علم و کود کار

لیک چون بذری جوانه میزنی　　چون دو شاخ آری یکی را برکنی

پس هرس باید نمود اندر وجود　　هر یکی را از دو شاخه در نمود

چون یکی حق است و دیگر باطل است　　پس بزن باطل که راست آید دلت

آدمی باید رود بر آسمان　　پس بباید راست روید شاخ جان

هر یکی باور بود بذری بجان　　چون برآرد سر دو شاخه ست در جهان

پس بباید زد یکی را زین دو سر　　شاخه ای یکتا ببالد همچو سرو

حالیا ایستاده ای بر این دو راه　　لیک یک راه هست و آن دیگر به چاه

آنچه را خود برگزینی بهر راه　　تا ابد چاه باشد از سرّ اله

هیچ میدانی چرا باشد چنین　　این بود سرّ وجود و راز دین

این نخستین درس دهقانی بود　　راز عشق و راز هستانی بود

چون خدا از خود گذشته بهر ما　　خودپرستی میرود سوی فنا

ذات هستی عشق و ایثارست و بس　　آنکه خود را میپرستد نیست پس

تا ابد هر چه گزینی نیست راه　　هر چند باشد خلاف دل تو را

چونکه ضد خود شوی پس خودتری　　پس رها کن این جنون خود سری

این ریاضت پیشگی چاهی جدید　　چاهی اندر چاه دیگر شد پدید

پس برو رب و امامت را بجو　　بی امام کافر بود از هر دو سو

بی امامان یا که فاسق پیشه اند　　یا منافق پیشه ای در شیشه اند

پس برو آئینه پاکی بیاب　　کو بود خودآ و بی همتا و ناب

تا که از تقلید عالم وارهد
تا تو را در خویش خویشت راه دهد

تا ز مالیخولیا یابی شفا
تا شوی یکتا و بی تا و خودآ

او بود دهقان عرفانی تو
او بود دلاک و سلمانی تو

او کند شخم و هرس جان و دلت
تا که بذر حق سرآرد از گلت

هیچ میدانی چه باشد تربیت
معنی عریان واژه در صفت

رب پذیری است معنای لغت
آدم بی رب بود بی تربیت

جسم آدم گر بماند بی غذا
لحظه ای تا مرگش آید از قضاء

نفس و جان و دل نباشد کم از آن
تربیت باشد غذای هر روان

روح آدم گر روان در جان نیست
مرده است یا رفته اندر جان نیست

رب بود رزاق روحت ای بشر
مرده ای گر بی ربی ای بی خبر

اینهمه داری طبیب گونه گون
بهر چشم و گوش و مو و شاش و خون

بهر هر کاری بود آموزگار
روح تو آیا ندارد هیچ کار

آنچه هم کیش روانکاوی بود
چون کشیشی غسل شیطانی دهد

چون طبیعت میدهد جسمت بقا
اولیاء هم میدهند روحت غذا

چراغ بیست و ششم: **خماری**

چونکه آدم از بهشت آمد برون
در خماری بود و جویای کنون

چونکه از حالش برون آمد دمی
از بهشت جان سقوط کرد آدمی

نیست شیطان جز زمانیت بجان
بیقراری در وجود باشد از آن

چون دمی از خویشتن آمد برون
آمد اندر دام شیطان سرنگون

هر که ز اکنون شد برون بیگانه شد
در برون از خویشتن بی خانه شد

دربدر شد در خرید خانه ای
یا که اندر سرقت بیگانه ای

این خرید و سرقت و دربدری
عشق نامیده شود یا همسری

تا که شاید لحظه ای گیرد قرار
در کنار خویشتن همتای یار

کار و بار و بازی و جنگ و گریز
جمله باشد جستجوی آن عزیز

آنکه اندر خویش بی یاور شدی
در برون خانه پشت در شدی

تا که شاید دربی از خود وا شود
بار دیگر یاورت پیدا شود

آدمی در طول این تاریخ دور
پشت درب خانه اش رفته به گور

لیکن اندر جستجوی درب خویش
خود فراموشش بشد در حرب خویش

حالیا در عرصه آخر زمان
آمده پایان امیدش عیان

چون به یمن علم و صنعت شد بکام
لیکن از سوی دلش نامد پیام

چون بهشت صنعتی آمد به دست
پس بدانستی که دامی دیگر است

جمله آمال و هوس آمد به بار
لیکن او با خویشتن نامد قرار

چونکه هیچ دربی ز خود نامد پدید
پس بباید از تمام خود رهید

اشکم و زیرشکم ارضاء شدی
لیک هیچ راهی به قلبش ناشدی

راه نسیان شد علاج آخرش
مستی و تخدیر آمد در سرش

این چنین ابلیس آمد در برت
تا به سرقت آورد عقل سرت

چون نمی یابی درِ هستی خویش
پس بباید رست زین پستی خویش

حالیا دوران مستی آمده
عصر عشق و می پرستی آمده

چند روزی آدمی از خود برفت — از زبونی زمانیت برست

لیکن این حال بهشتی اش نبود — بلکه شیطانی ورا از او ربود

بلکه پنداشتی بهشت باشد همین — حالیا این دوزخت باشد یقین

آنچه را اکنون خود می خواستی — خود فراموشی خود پنداشتی

درب دوزخ باز شد بر روی تو — دم بدم آتش بزد در سوی تو

حال پنداری چو یابی همدمی — خانه ای با یار و عیش و بی غمی

پس شوی عاشق به هر بهانه ای — تا که غیری را کنی چون خانه ای

چند روزی این امید آری به سر — ناگهان معشوق بگریزد ز در

بولعجب دیوانه ای هستی تو مرد — کی کسی هستی خویش ایثار کرد

کی کسی از خانه اش خواهد فرار — تا تو اندر خانه اش گیری قرار

هر کسی چون تو بفکر خانه ای — تا به سرقت آورد بیگانه ای

آن کسی را که نمودی صید خویش — عاقبت صیدش شوی از کید خویش

خانه گل نی توان سرقت نمود — خانه دل کی توان سرقت نمود

ای برادر عاشقی بد سرقتی ست — سرقت بد یمن و بد عاقبتی ست

هیچ آیا تو شنیدی از کسی — عاشقی یابد قرار اندر کسی

حالیا بشنو تو راز اعتیاد — از زبان آنکه رفته است به باد

عشق بودی کو مرا نابود کرد — هستی ام برباد داد و دود کرد

این جزای دزدی هستی بود — بدترین دزدی همین پستی بود

نام آن عشق و لقب ایثار بود — لیکن اندر باطن آدم خوار بود

اعتیاد باشد جزای عاشقان — توبه ای کن تا رها گردی از آن

گر تو عاشق بوده ای پس انتقام — از کجا برخاست زان ایثار تام

خانه دل باشد از آن خدا — پس کسی را نیست در آن خانه راه

هر که غیر از حق درین خانه شدی — خانه دل شد حریق بی خودی

خانه جان و دل هر آدمی — از برای صاحبش باشد همی

هر کسی کو وارد این خانه شد — از خماری رست و خود مستانه شد

تا به کی باشی حرام خوار ای پسر
نان خود خور تا مباشی دربدر

خانه هستی خود کردی رها
خانه مردم بجوئی از ریا

ای برادر سمت و سوی خانه شو
پشت درب بسته اش بنشین مرو

پشت درب خانه دل شو گدا
آنقدر بر در بزن کاید خدا

آنهمه بر درب بیگانه زدی
چند روزی هم بزن درب خودی

آدمی باشد خلیفه خدا
پس درین خانه بمان ای ناخدا

اندر آن بنشین که باشی مستحق
تا خماری ات شود مستی حق

او بود لایق برای عاشقی
پس برو در سمت او گر صادقی

چونکه بنشینی بجای خالقت
خالقت آید به ناگاه عاشقت

کای قراری یابی اندر این و آن
پس برو در خانه خودآ بمان

صد هزار افسوس بر این آدمی
خانه خود را نمی خواهد همی

خانه خود خانه خودآی توست
او فقط در انتظار جای توست

آنکه اندر خویشتن بنشسته است
دلبر و معشوق هر دلخسته است

آنکه روزی از دل خود رفته بود
از حضور خالق خود جسته بود

کل راه این رفتن و برگشتن است
از خدا تا خلق و از خلق رستن است

چراغ بیست و هفتم: **بیماری**

نیست بیماری بجز بیمار دل | نیست درمانی بجز دیدار دل
پس طبیب است دل شناس و دل ستان | تا مرض را برکند از جسم و جان
چیست دل؟ محبوبه حق در بشر | هر که دل داده به غیرش در شرر
دل بود کانون جان و روح همی | عرش خالق در وجود آدمی
مظهر احساس و عرفان و شهود | خانه عشق و سجود، بود و نبود
نیست بیماری مگر از عاشقی | غیر عشق حق بود از فاسقی
پس همه امراض جسمی و روان | باشد از فسق بشر اندر جهان
کو دو کار است اینهمه رنج و جفا | هم جزا هم پاکی دل از زنا
هر مرض باشد شفائی بهر روح | کو نماید پاک دل را از عدو
پس مرض ها لطف حق است بر بشر | جنگ با این لطف می آرد شرر
هر که در سوی طبیبی میرود | دربی از دوزخ به رویش وا شود
گر بدانی و صبور آئی به درد | این بود درمان ذاتی بهر مرد
پس نبرد با مریضی و عذاب | خود عذاب برتر آرد بی حساب
پس حماقت باشد این طب نسق | کو ستیزه می کند با طب حق
آنچه بیماری بنامد این بشر | خود شفای جان و روحست سر بسر
درد و رنج و سوز و استفراغ آن | جمله درمان دل و روحست و جان
جنگ با امراض، جنگ با خداست | لاعلاجی مرض هم زین جزاست
پس بپیچیم نسخه ای بهر بشر | کو علاج جمله امراض است و شر
توبه سازید زین پزشکان دغا | توبه سازید زینهمه فسق و زنا
تا شفای عاجل آید بی گمان | تا سلامت آورد در دو جهان
جمله بیمارید ای نوع بشر | کیست سالم اندرین هستی بسر
جمله امراض تن و قلب و روان | اینهمه بحران و زجر بیکران
باشد از دل کو برفتی از بشر | لانه دیو و ددست و کان شرّ

زین سبب عقل و ارادهٔ قدیم
باشد اندر دست شیطان رجیم

چون بود دل مهد امر جان و تن
آدم بیدل بود بی امر من

آدم بیدل شده بی کردگار
خصم خویش و دشمنی بس آشکار

چونکه دل در دست خصم آدم است
آدمی هم دشمن ما و من است

پس تو ای بیمار مفلوک خدا
هان رها کن این پزشکان و دوا

دل به او بسپار کو باشد طبیب
بل طبیبی مهربان و هم حبیب

دل کو اندر دست بانک و بیمه است
هستی تو بهر دوزخ هیمه است

دل به دست هر که باشد جز خدا
لانه شیطان گردد زین زنا

من نی ام شاعر نی ام آخوندکی
من طبیبی ام که دارد مدرکی

مدرکم قرآن طب مصطفاست
پس دوایم رحمت آل عباست

ای سرطانی و ایدزی و خمار
ای عقیم ای غرق زجر و انزجار

یا برو در سوی خودآی کریم
یا به نزد عارفی پاک و حکیم

در جهان رونق علم بغی
علم طب هم قلب این علم شقی

درب دوزخ بازگشت از صنعتش
علم طب باشد چو طب دوزخش

چراغ بیست و هشتم: **مالکیت**

آدمی یا سالک است یا مالک است
آنکه چیزی مالک است او هالک است

جمله مملوکات ما قبرهای ماست
زنده در گوریم و این جبرهای ماست

اهل جبر جمله مقیم دوزخند
گورهائی قبل مردن می خرند

آدمی با مرگ خود از تن رهد
لیکن اندر قبر مالش جان کند

نیستیم مالک، که مملوکیم ما
نیستیم سلطان، که مفلوکیم ما

مالکیت دزدی جان و دل است
روح مالک محبسی اندر گل است

تکه تکه میشود روح بشر
پس به غارت می رود در خشک و تر

مالکیت چون رود سوی بشر
پس ردای عشق می پوشد به بر

هر که خواهد چون بدزدد روح تو
دعوی عشق می کند در سوی تو

روح- دزدی، دزدی شیطان بود
برده گی روح از انسان بود

این جهان بهر عبور است ای پسر
پس رها کن این و آن و درگذر

نیست جبری جز که مملوک کسی
نیست زجری جز که متروک کسی

چیزهایند نردبان آسمان
پس مشو مالک تو نردبان آن

تو که خود مالک نه ای بر خود، پسر
پس چرا مالک شوی چیزی دگر

راه را آیا کسی مالک شود
پس چگونه مقصدی را می رسد

زندگی باشد رهی سوی خدا
پس بباید پشت سر بنهاد راه

هر چه داری چاله ها و چاه توست
راه را چاه کرده ای روز نخست

چونکه وقت پرکشیدن شد کنون
از میان قبرهایت شو برون

قبر خانه، قبر ماشین، قبر تن
قبر فرزند، قبر همسر، قبر من

حال باید سوی قبر تن روی
قبر من ها وارهی بی من روی

چونکه اموالت رود از در به در
پس کجا خواهی شدن ای در به در

نی بود مالی ز تو نی جان ز تو
نی بدن باشد ز تو نی نان ز تو

نی بود روحی ز تو چون روح اوست
بعد مرگت میرود روحت به دوست

پس چه ماندَستی دگر از بود تو ... جز فسوس و خواهش مردود تو
بهر خود آیا تو کردی هیچ کار ... تا بماند بهر تو زین کار زار
هیچ آیا دوست داری بعد از این ... هیچ داری محملی روی زمین
چون برون کردند تو را اهل و عیال ... چونکه لاشت سرنگون آمد به چال
بعد مرگت چیست باقی از وجود ... جز به آنچه داده ای از بهر جود
جود تو باشد وجودت در فنا ... چون وجودت باشد از جود خدا
بهر هر جودی دو حق آرد وجود ... در دل مردم و نزد شاه جود
بهر حق آیا تو کاری کرده ای ... نی تجارت ها که با خود برده ای
نی اضافاتی که ریختی بهر دام ... نی به خیراتی که دادی بهر نام
هیچ کردی از خودی خود جدا ... این بود باقی بودت در بقا
آنچه از خود داده ای سوی فنا ... بی حساب و بی کتاب و بی ریا
در فنا یابی تو آن را چون بقا ... آن بقائی کو بود نور خدا
هر چه پیشاپیش فرستادی ز دور ... باشد اندر انتظار زان سوی گور
حالیا خود مردهٔ خود را ببین ... هیچ داری اندر آن سوئی یقین
گر تو می ترسی ز مرگت حالیا ... پس بدان چیزی نداری در بقا
پس بکن کاری هم اینک داد کن ... چیزی از خود وا بکن بر باد کن
دل به هر چه داری اندر این زمین ... آن بود زندان نفست بعد ازین
پس برانداز این همه زندان را ... قبل مرگت چون که دانی آن را
اینهمه زنجیر و بند و جبر جان ... باشد از املاک تو اندر جهان
بدترین املاک تو باشد به دل ... کو بنامی عشق اندر آب و گل
هر چه از گل داری اندر قلب و جان ... هیزم دوزخ شود این را بدان
مالکیت جیرهٔ بخشیدن است ... زنده بودن هم برای مردن است
حق هستی از عدم آید بدست ... هر چه دستت مینهد آید به هست
انتخابی بس گران است داشتن ... داشتن باشد ره پرداختن
آدمی یا در ره پرداختن ... یا که باشد در چهٔ هر خواستن

آدمی یا هست یا نیست این بدان   داشتن باشد نشان نیستان
پس بنه هر چه که هستی ای جوان   تا بجوشی در عدم هستی از آن
کل هستت نیست کن در این قفس   تا خدایت را ببینی هر نفس

چراغ بیست و نهم: **قلم**

اولین مخلوق خودآ در وجود
هان قلم باشد که آمد در حدود

پس کتاب هستی اش را خود نوشت
آن کتابش خلق کردی نیک و زشت

پس خدا هم باشد از اهل قلم
کو نوشته هستی بر لوح عدم

هان خدا هم یک نویسنده بود
این قلم هم آفریننده بود

عالم هستی کتاب خالق است
هر که خواند این کتابش عاشق است

داده است او این قلم را دست من
حالیا تا خلق سازم خویشتن

هان سؤالی دارم از تو ای بشر
چیست ذات فکر و ادراکت ز سر

لحظه ای بر ذهن خود شاهد بشو
تا ببینی این قلم را در نمو

آنچه را نامی تواش آراء و فکر
نیست چیزی جز به روخوانی و ذکر

پس بود لوح سفیدی ذهن تو
یک قلم هی می نویسد نو به نو

پس بخوانیش تو اینک هر دمی
این کتاب ذهن خود در عالمی

پس که باشد این نویسنده بسر
کو نماید خلق، هستی زین اثر

او بود خودآی تو اندر سرت
دم بدم عالم برآرد در برت

ذهن ما کانون کون عالم است
شاهد این کون او هم آدم است

آنچه می بینی تو اندر این جهان
فیکون ذهن تو سازد عیان

آنچه اندر ذهن خود خوانی ازو
نقش می گردد همان دم رو به رو

آن قلم کو در ازل هستی نمود
هر دمی اینک همان است در وجود

پس قدیم و حادث هر دو جهان
باشد امری واحد اندر ذهنمان

این بود جادوی آن لوح و قلم
کو برآرد هر دو عالم از عدم

دم به دم در روح و مغز آدمی
عالم هستی برآید هر دمی

پس چه باشد این قلم در دست من
کو همین دم می نویسد هست من

این همان است کو بود اندر برون
هر چه را یادآوری گردد شجون

چون خداوند در ازل معنا بدی
جمله معنا را به واژه برشدی

وانگهی او امر کردی واژگان   تا که صورت ها پذیرند ناگهان
واژه های او مرید او بدند   لاجرم چون صورت هستی شدند
باری آیا واژه های حضرتش   از چسان جوهر بدند در خلقش
آن چنان جوهر چکیدی از قلم   کو جهان را سربرآورد از عدم
پس قلم بودی خیال دلکشش   جوهرش هم عشق ناب بی غشش
دفترش بودی عمائی وجود   کامدی ناگاه عدم اندر حدود
چون صفاتش جمله در عالم شدی   دست آخر ذات او آدم شدی
حالیا داده به دستم آن قلم   تا چو او هستی برآرم از عدم
ای قلم کو آمدی نزد عدم   تا عدم را آدمی سازی به دم
ای قلم در دست تو تنها شدم   ای قلم در دست تو پیدا شدم
ای قلم در دست تو نابوده ام   هر دمی نابوده اندر بوده ام
فقر و بیماری و تنهائی زدود   هر چه نابودی بد اندر این حدود
چون رسیدم بر در ذات عماء   پس بدادیم قلم بهر بداء
تا پدید آرم جهان را از عدم   از دل ذات عمائی قلم
هیچ دانی فرق هستی و عدم   هان قلم باشد، قلم باشد، قلم

چراغ سی ام: **مرید**

یا مرادی یا مریدی در جهان   غیر از این دان که یزیدی بی گمان
یا خدا را بینی اندر آسمان   یا ز آنکس کو بدیدستی چنان
پس کدامین ره بود آسان و زود   بر زمین یا آسمان پر ز دود
هم خدا دارد سؤالی از کسان   در کتابش کو کند آخرزمان
پس کدامین حق ترست از بهر راه   پیروی از اولیاء یا از خدا
پاسخی خود میدهد دندان شکن   کای خلایق خود پرستید جای من
آن خدائی کو بود در ذهنتان   نفستان باشد نه خودآی جهان
این خدائی کو پرستید از قدیم   شرک باشد کو بود ظلم عظیم
مشرکان را بس عذاب ها می کنم   خودپرستان را چه رسوا می کنم
هر که دوستان مرا منکر شود   رشوه ها بر درگهم می آورد
پس نماز او بود حق حساب   جمله خیرات و عباداتش عذاب
هر که دیداری نمودستی مرا   او صراط المستقیم است بر شما
او مراد و نور اهل دین بود   هر که با او نیست پس بی دین بود
گر چه باشد در شریعت کاملی   کافری بس ظالم است و جاهلی
چونکه احمد آمد اندر آسمان   همره او آمدم اندر جهان
زین سبب پیغمبری آمد تمام   چونکه اینک بر زمینم والسلام
پس بدارید دستها از آسمان   پس بجوئید دست من در عارفان
چون زمان آمد به پایان زین اثر   آسمانم بر زمین آمد ثمر
گر بجوئیدم ز نزد دلبران   یا ز خود بینید مرا یا دیگران
گر بدیدی پیر حق بر راه خویش   کو کند مستت ز حق از آه خویش
پس مریدی خالص و بی خویش باش   چون فنای در وی و درویش باش
در اطاعت بی غش و چون و چرا   کاین عبودیت بود بهر اله
چونکه انانیت است شیطان تو   در اطاعت بر شود از جان تو

چونکه برخیزی ز خود از دست پیر	حق ز تو غران شود، سرمست و شیر
در مریدی می شوی چون شیر حق	چون علی مرتضی شمشیر حق
گر توئی جویای سرّ مثنوی	پیرو دین مریدی میشوی
این بود آن نور اسلام علی	کاین مریدی هم بود شیعه همی

چراغ سی و یکم: **معنا**

ای برادر جمله معنائی و بس / هان بگو معنای معنا چیست پس
کیست آن هستی گر و هستی بداد / کیست آن معناگر و معنی نهاد
کیست آنکس در تو معنا می نهد / عالم هستی به تو وا می نهد
کیست آنکس ماده معنا می کند / کل هستی در سرت جا می کند
معنی معنای تو باشد خدا / غیر از اینت هیچ باشی تا لقاء
پس بجو معنی معنا در ضمیر / یا برو سر بر زمین نه تا بمیر
یا بمیر از قبل مرگت ای بشر / یا بدان که مرده ای ای بی خبر
تا ببینی که خودآئی تو هر آن / هیچ معنائی نداری در جهان
تا که خود باور نداری این خبر / کی توانی دید خود را در نظر
معنویت جمله حرف مردن است / دعوی بی حاصل و جان کندن است
پس تو معنائی بیاور در حیات / تا که خود باور کنی اندر صفات
رو رها کن این دکان بی خودی / پس خودآ باش تا ببینی که خودی
تا نمیری زینهمه بود و نبود / کی ببینی تو خدا را در وجود
بی نیازآ تا خودآی خود شوی / در فنا آ تا بقای خود شوی
آنکه بودش را نبود آورده است / از نبودت این وجود آورده است
پس مترس از فکر نابودی بیا / کاین بود شیطان تو گوید میا
کیست کو گردد خدا را میزبان / میزبانی بی نیاز از مال و جان
بی نیازی از صفت اندر وجود / کو منزه باشد از کل حدود
کیست کو گردد فنا بهر خدا / در فنایش بی نیاز از هر دعا
این بود معنای انسانی تو / مابقی هم دیو و دد جانی تو
باش آن معنای معنا ای بشر / تا شود کل معانی از تو بر
هیچ دانی سرّ این ناباوری / باشد از جهل تو اندر داوری
چون ندانی سرّ استحقاق خویش / کافری بر خویش و از اخلاق خویش

چون صفاتش را خدا داده به دهر — مظهر ذات است اندر این بشر
هر که مستضعفترست لایقترست — مظهر الفقر فخری سرور است
وارثان و جانشینان خدا — غرق استضعاف باشند و فنا
پس خدا در تو گدائی می کند — زین گدائی اش خدائی می کند
این بود آن سرّالاسرار کبیر — کو بود میراث احمد در غدیر
خود- خدائی مذهب حیدر بود — شیعه اینست مابقی کافر بود
خود- خدا باشد نه من اندر بدن — هر که گوید من خدایم نیست من
خواه ناخواه میپرستی خویشتن — پس پرستش کن فنا در ذات من
هر که خود را می پرستد بی ریا — صادق و بی مکر و بی شرک و دغا
میشود از خلق عالم بی نیاز — پس خدایش را بیابد زین فراز
خودپرستی حق و اصل دین بود — شرک هم آئین هر بی دین بود
آنکه اندر خود کفا گردیده است — او خلیفهٔ خدا گردیده است
هیچکس را پس شریک خود مساز — تا ببینی فرق دوستی و نیاز
آن خودی که با خدا باشد شریک — این خدای خود بود شیطان نیک
یا خدای ذهن را خود پاک کن — یا خودت را اندر عالم خاک کن

چراغ سی و دوم: **شیطان**

کیست شیطان آنکه لعنت می کنی — دم به دم وی را شماتت می کنی

بس پناه جوئی بحق از شرّ آن — کیست حق و کیست شیطان این زمان

گر تو نشناسی فریبش در خودت — پس که را لعنت کنی الا خودت

نیست شیطان خصم جان و نان ما — هست شیطان دشمن انسان ما

چیست انسان در جهان ای بی خبر — نیست حیوانی گدا و دربدر

چیست راز دشمنی اش با بشر — چیست سر همدمی اش با بشر

چونکه انسان حامل روح خداست — صاحب علم لدنی و ولاست

چونکه باشد جانشینش در جهان — چونکه داند جمله اسرار نهان

چونکه محبوب خدا است هر نظر — چون مسخر شد جهان اندر بشر

چونکه مقصود همه خلق جهان — چونکه مسجود زمین و آسمان

چون صفی الله بود این آدمی — مظهر ذات اله باشد همی

جملهٔ این سروری های صفی — اندرون ذات او آمد خفی

گر بدی نقد و عیان این ثروتش — تاکنون شیطان نمودی غارتش

پس بود ذات خدا اندر نهان — کو بباید کرد استخراج آن

گر نسازد آدم استخراج ذات — پس شود حیوان اسفل در حیات

چونکه آدم از صفت عاری بود — آدم بی ذات چون هاری شود

هست شیطان خصم استخراج ذات — دشمن علم لدنی در حیات

دشمن خودآئی و عرفان نفس — دشمن حق اندرون جان نفس

خودشناسی و خداخوانی ز خویش — این چنین است لعن شیطانی ز خویش

چیست شیطان جان من اینک بگو — خصم عرفان است بی هیچ گفتگو

هر که باشد دشمن این عارفان — از سپاهیان شیطانش بدان

هر که آدم را کند محتاج و زار — خودفروش و در هراس و انتظار

هر که انسان را کند عاری خویش — از هراس فقر و بیماری خویش

از طریق وام و بانک و بیمه ها / پس تهی سازد دلش را از خدا
بی گمان در کار شیطانی بود / دشمن آن روح انسانی بود
آنچه لعنت می کند شیطان جان / نیست جز نور وجود عارفان
پس بسوی خودشناسی روی کن / تا شوی از شرّ شیطانی مصون
گر تو خواهی راه رحمان و رحیم / خودشناسی است صراط المستقیم
چون خدا انسان بجای خود گزید / پس که شیطان خواهدش همچون مرید
پس خدا را یاب در ذات مقیم / تا نباشی همچو شیطان رجیم
چون خدا از ذات شیطان شد برون / گشت شیطان خصم انسان در جنون
بین خویش و خویشتن آرد نفاق / این بود تدبیر ابلیس شقاق
این چنین حائل شود اندر بشر / تا دو شقه سازدش از خیر و شرّ
چونکه آدم می رود در سوی شرّ / ذهن او زیبا نماید روی شرّ
این بود آن خیر کو شرّ آورد / این بود شیطان کو غر آورد
پس کجا باشد مقیم شیطان تو / لاجرم ذهن است این برهان تو
از برای هر دروغی مصلحت / می نماید از برای هر صفت
پس اگر خواهی که از شیطان رهی / بهتر است خیرش به شرّش وانهی
خیر و شرّ چیزها شیطان توست / پس رها شو زین دو، کاین عرفان توست
چون دو شقه گشته ای از خیر و شرّ / ای یکی باشد به قهر از آن دگر
پس چگونه می رهی از شرّ او / کو مقیم ذهن باشد این عدو
بار دیگر بر در پیر آمدی / چون همیشه بسیار دیر آمدی
نیست شیطانی بجز تقدیس خود / کو بود ذهنت همی ابلیس خود
پس توئی در چنگ این جادو اسیر / هین برو سر را بنه در نزد پیر
تا سر ابلیس سر را برکنی / خود- خدائی وجود باور کنی
تا سرت گردد منور زین هنر / تا دلت عرش خدا آید ز سر
تا سرت سلطان ملک جان شود / تا دلت هم دلبر انسان شود
حق که نزدیکتر ز تو باشد به تو / باشد آن اندیشه و احساس تو

یکی بود یکی نبود اندر وجود
چون یکی بود آن دگر آنجا نبود

یا خدا تنها بدی یا آدمی
پس کجا با هم شدی و همدمی

چون دو دل یکتا شود از بهر او
پس خدا سوم بود از ذات هو

چراغ سی و سوم: **خودشیفته**

بود شخصی شیفتهٔ خویش و عبوس
پول دوست و خودپرست و چاپلوس

برتر از خود او ندانستی کسی
لاجرم تنها شدی و مفلسی

هم عرق می خورد او اندر خفا
هم نماز می خواند از روز جزا

جنس دیگر می شدی بیزار ازو
چونکه او خودشیفته بودی چون هوو

بس که از فرط غرور بی حدش
مردمان را می زدی از نخوتش

هیچکس او را به دوستی در نشد
هیچ جا دوستی او باور نشد

در میان خانه و فامیل خود
در کنار همسر و هم ایل خود

گشت منفور و ذلیل و خوار و زار
عاقبت خود آمد از خود در فرار

هر کسی کو لطف می کردی به او
از حقارت می شدی با او عدو

بشنوید اینک زبان حال او
از بیان و منطق و امیال او

نیست آیا هیچکس اندر جهان
کو نماید دوستی با من بجان

هر کسی کو خواندم انسان پاک
می کنم سینه ز بهرش چاک چاک

نیست آیا کس بداند این نشان
کو منم آن برترین جان جهان

نیست آیا کس کند بر من نظر
تا بداند برترم از هر بشر

گر بیابم من چنین کس در بقا
می کنم جان و دل و پولم فدا

همچنین من می شوم مفعول او
هر کسی کو من شوم مقبول او

این چنین است حال هر همجنس گرا
جمله مفعولان این دوران ما

مردمانی بس شقی و شوم بخت
همچو شاهانی بدند بی تاج و تخت

آنکه خلق عالمی تحقیر کرد
خود-سپوزی را بخود تقدیر کرد

کافرانی با خدا اندر نبرد
مرد خواهد زن بدی زن همچو مرد

عاقبت خود شیفته شد همجنس گرا
چون نخواهد غیر خود اندر بقا

پس نباشد قوم لوط بیمار ژن
بلکه از کفرش شده همکار جن

این جماعت در عذابی بس عظیم
آمده از فرط ظلمی بس قدیم

پس عذاب است جمله کردارشان همچو معتادان باشد کارشان

اندک اندک سوی تخدیر میروند تا که خود زنجیر سازند زین روند

میزند همجنس گرائی و کراک ریشه نسل بشر را روی خاک

بار دیگر همچو قوم لوط و عاد این تمدن میرود در سوی داد

لیک این بارش بشر با دست خود برکند بنیاد نسل و هست خود

جمله معتادان و همجنس باره ها نیک می دانند این راز جزا

چون خدا گفته است هنگام عذاب می کنم بیدار وجدان را ز خواب

پس ندارد این تباهی اش شفا جز به توبه ای نصوح نزد خدا

هر که خواهد شاه شود در عصر ما یا شود معتاد یا همجنس گرا

چون دموکراسی همه- شاهی بود این عذابش هم ز خودخواهی بود

بولعجب افساد شاهان حالیا خلق عالم را نموده مبتلا

گر بدارید دوست مردم را کمی زین عذاب آئید رها در یک دمی

خودسپوزی حاصل خودشیفتگی ست خودپرستی ضد حق زندگی ست

چون خدا از خود گذشته بهر ما هر که خود خواهد رود سوی فنا

چراغ سی و چهارم: **جبر و اختیار**

خواهمت افشا کنم رازی مزید در قدیم با نام ارث و ژن، جدید
حالیا امروز اندر علم جان صورت و سیرت ز ژن گردد عیان
هر چه خلق و خوی و احساس و سرشت بوده از اجداد آدم سرنوشت
این همان جبر وراثت بوده است آمده در ژن چو قانون الست
جبر تاریخ است این در جان و تن هم تناسخ باشد اندر هر بدن
هر کسی مجبور و منسوخ است و بس سرنوشتی بدتر از این نیست پس
مردگان در زندگان جان می کنند زندگان منسوخ اجداد خودند
این تفکر از تناسخ حالیا آمده در ژن چو قانون بقا
حالیا امروز این علم بغی آمده تقدیس کفر آدمی
نیست کس مسئول این و آن خویش چون بود مأمور ژن در جان خویش
هر کسی معلول اجداد خود است لاجرم اندر اراده بی خود است
جمله نیکی و بدی در هر بشر ارث اجدادی بود از خیر و شر
جمله امراض و صفات و کار و بار آمد از جنّی بنام ژن ببار
هر کسی باشد ز یک ژن در عذاب این بود تقدیس کفر و ظلم ناب
علم ژن آمد ز کفری بس قدیم وحی آن باشد ز شیطان رجیم
هر چه انسان را ز خود سازد بری می کند جانش به جنی همسری
پس چه باشد فرق انسان و نبات پس چه باشد آدمی اندر حساب
پس معاد از این نظر آید عبث پس تماماً کفر و بی دینی و بس
کافرانند پیرو اجداد خویش این چنین علمی کنند بیداد خویش
جبر ژن باشد چو علم کافران کامدستی مذهب آخر زمان
خودپرستی ژن پرستی آمدست ژن پرست هم میشود تاریخ پرست
هر که شد کافر ازین کفر ذلیل میشود اندر نژاد خود علیل
هر که خود را می بجوید از نژاد پس رها گردد ز ژنهای نژاد

علم ژن هم بس دروغی راست شد — آدمی هم هر چه بر خود خواست شد
هر که خواهد اختیار و انتخاب — پس نیاید او به علم ژن حساب
دین که باشد راه حق اختیار — در نبردست با نژاد و با تبار
مؤمنان با ژن ستیزند از نزاد — کافران ژن می پرستند از نژاد
در قیامت ژن نیاید در خطاب — اختیار میزان کار است و حساب
هر که خواهد چون خدا از خود بزاد — باید از خود وارهد اندر نژاد
رستگاری نیست جز رستن ز ژن — پس خروج از زمان است و ز سنّ
علم ژن دجال این دوران بود — خصم جان و عزّت و ایمان بود
همچو مسری دیدن امراض جان — علم ژن هم تهمتی ست بر مردگان
علم ژن باشد عذاب فکر و روح — از برای کافران دین عدو
آدمی چون از نزاد آمد همی — پس ندارد در نژادش همدمی
آنکه چشمش بر نژاد و ارث خویش — باشد او در بند جنّ و حرص خویش
هر که دین و دل دهد اندر نژاد — باشد اندر بند تاریخ عناد
اینکه گویم پس چه باید کردنم — اختیار خود بود بر گردنم
هر کسی کو پیرو مردم بود — جمله امراضش همه مسری شود
دل بهر کسی میدهی چون او شوی — پس بده دل بر خدا چون هو شوی
تا رهی از ژن و ویروس و جنون — تا مصون آئی به خودآ در کنون
راه و رسم انبیاء از بهر داد — نیست جز راه رهائی از نژاد
علم هر کس اجر او اندر جهان — ژنتیک باشد جزای کافران
سرنوشت باشد کتابی در برت — کو نویسی هر دمی اندر سرت
آنچه را که جبر می نامد بشر — پس بود خود اختیار ای باهنر
چونکه جبر را می کند خود اختیار — اختیار را می کند جبراً نثار
آب و خاک و شهر و جنس و رنگ تو — هم زبان و عادت و فرهنگ تو
باشد آن بخش از کتاب سرنوشت — کو نداری اختیار در این بهشت
چونکه این وجه از حیات خویشتن — چون بهشتی می پرستی اش وطن

مابقی زندگانی از خودی   سر برآرد از بهشت بی خودی

سرنوشت و جبر باشد ظرف کار   هر چه اندر آن بریزی اختیار

آنچه را جبرش بخوانی ظرف توست   آنچه خوانی اختیارش حرف توست

هر که دارد فکر جبر و اختیار   او بود خود اهل قدر و اعتبار

چراغ سی و پنجم: **دین**

دین بود راه ز خود تا به خدا / راه از دیر فنا تا به بقا
راه بی خود تا رسی عرش خودآ / راه آغاز تا رسی بر انتها
عالم هستی بود این راه دین / همچنین باشد همانت چاه دین
راه و چاه دین اگر دانی یقین / پس خودِ دینی تو بر روی زمین
جمله خلق عالمست در دین او / آنکه بی دین است باشد خود همو
دین باشد سوی اویش از دو راه / یک رهش روشن دگر باشد سیاه
یک رهش نوری و دیگر ناری است / یک رهش جنگ است و دیگر یاری است
گر گذر سازی ز هستی راه شود / گر بمانی در برش هم چاه شود
ماندن و رفتن همان کفرست و دین / پس نمان تا در نمانی این چنین
حالیا کوتاهترین راه ورود / چیست آن نزدیک ترین درب وجود
گر همه مخلوق باشند آیه ها / پس کدامست آیه احسن تو را
خود همی گفتی که آن احسن وجود / آدمی است حامل روح سجود
پس صراط المستقیم راه او / هم خودت باشی که باشی جای او
چونکه بر جایش نشستی در بقا / پس همی برخیز از جای خدا
چونکه برخیزی ز جای خویشتن / پس همو را بینی اندر جای تن
چونکه از روز ازل بس بی دلیل / آنقدر بنشسته ای گشتی علیل
پس توان از میان برخاستن / نیست در جان و دلت ای جان من
من شدی تو جای او اندر بَدَل / پس بدل باید بخیزد بی علل
پس بده دستت به دست بی منی / تا که خیزاند تو را از این دنی
بس که اندر جای او بنشسته ای / بس ثقیلی و هلاک و خسته ای
هان بباید خاست از جای خدا / تا خدا گردد عیان از جای ما
پس بجو آنکس که از جایت کند / یا علی گو تا که بر پایت کند
آنکه دستت را بدستش داده ای / تا که شرط آری ز دستش داده ای

ای که بر جایش نشسته بی دلیل حالیا برخیز زین جان ذلیل

حالیا گر تو نخیزی زین تنت پس غذای کرم گردد این تنت

پس بخیز از قبل خیزیدن به گور پس بمیر از قبل مردن با غرور

راه از خود تا به خوداً مردن است چون خدایت بی تن است و بی من است

عاقبت هم بی تن و بی من شوی بی خدا و بی خود و مأمن شوی

پس بمیر چند روز قبل مردنت تا ببینی مرده ای در این تنت

پس بباید زنده گردی قبل مرگ ورنه می میری بوقت طبل مرگ

این بود دستی که برخیزاندت از میان گور تن برهاندت

دین باشد آنکه گیری دست دوست چونکه آمد سوی تو آن دست هوست

این بود دستی که از او آمده دست خوداً هست و از هو آمده

پس بده دست تنت در دست روح تا که روحت آشکار آید ز هو

آنکه مرده قبل مردن روح شود آنکسی میرد که او بیروح بود

آن بود روحت که می خوانیش من کاندرون تن بود اندر لجن

پس بده من را بدست بی منی تا که آئی رستگار زین من منی

این بود معراج روحت در حیات کو صراط المستقیم است و نجات

غیر از اینش اندرین آخرزمان هیچ راهی نیست روشن در جهان

این بود عرفان اسلامی ما کو برآرد ناجی ات را از خفا

دین باشد واقعیت در کتاب کل هستی دین باشد دربیاب

درب دین تو، تو هستی باز کن درب هستی است این آغاز کن

خود خدائی گر نمی سازی قبول پس خدایت می شود آن کیف پول

خود خدائی اجر عرفان است و عشق پول خدائی هم جزائی شرک و فسق

گر بُدی نمرود و فرعون خود خدا پس چرا بت می پرستیدی خفا

خود خدای اول اندر این جهان هم علی مرتضی است این بدان

او خدای خود بدی در سرّ جان من خدای کافران و جاهلان

هر که گوید من خدایم پس خداست هر که گوید نیستم پس او گداست

آنکه اندر فقر آید خود خدا　　　خلق عالم می کند باور ورا

همچو حلاج و علی و بایزید　　　عارفان گردند ایشان را مرید

خود- خدایانند نور عاشقان　　　بهترین بندگانند در جهان

چراغ سی و ششم: رزق

چون وجود آمد عیان موجود گشت | اندرین موجودیت محدود گشت
لاتناهی در تناهی شد نمود | بی حد آمد در نمود اندر حدود
مطلق اندر قید و زنجیر آمده | پس صمد در بند تحقیر آمده
پس نباشد این حقارت بلکه عشق | عشق آمد در خشوعش بهر صدق
چون وجود اندر حدود آمد عیان | آمده محتاج رزقی در جهان
رزق باشد بهر مافات حدود | تا حدود بی حد شود اند نمود
پس تمام رزق باشد از حدود | تا که حد در بی حدش آرد سجود
حدّ، فقیرِ بی حدّ و مرزوق اوست | چونکه حد بی حد نماید خود هموست
پس یکی شد بی نهایت در صفت | بی نهایت شد یکی در معرفت
گر نباشد رزق بهر هر حدود | پس حدود نابود گردد در نمود
جمله موجودات نابود می شوند | گر نباشد رزق در این قید و بند
رزق آید بهر تقدیر حدود | تا که حد چیزها آید نمود
رزق آدم پس بود حدّاد او | حدّ آدم چیست ای آدم بگو
حدشناسی راز رزق آدمست | رزق آدم هم ز حد آدمست
هر حدی بر جای بی حدّش بود | حدّ هر چیزی همان رزقش شود
جمله موجودات عالم در صفات | گشته اند محدود اندر سوی ذات
لیکن آدم حد بی حدی بود | ذات این هستی به سرمدی بود
پس که رزق جمله محدوداتِ هست | آید از بی حدی انسان بدست
لاتناهی بودن حد صفات | باشد از بی حدی انسان به ذات
پس بود حد جهان هم رزق آن | جز به انسان کو ندارد حد جان
چون حدود است دربهای هر وجود | رزق هر چیزی درآید زین حدود
رزق بی حد بی حد است این را بدان | بی حدود رزقی ندارد در جهان
رزق هر حدی ز بی حد آمدست | رزق بی حدی نمی آید بدست

آدمی باشد جمال بی حدش	هر دمش باشد دمی از سرمدش
حد بی حد از حدودش شد جلی	آن جمال بی حدش آمد علی
چون وجود آدمیش بی حد است	رزق او بیشتر ز کلّ عالم است
گر نگردد وصل با بی حد جان	پس وجودش می خورد کل جهان
زین سبب آدم جهانخواری شود	عاقبت خود خوار بس هاری شود
پس بباید وصل شد با بی حدود	تا به قحطی در نیاید در حدود
آدمی همچون درختی در هوا	بایدش ریشه دواند در فنا
آنکه اندر خود ندارد ریشه ای	می فروشد حدش اندر گیشه ای
بشکند حد و حدود جان خود	بی حفاظ آید درین حدّان خود
هر دد و دیوی درونش می خزد	قدر حد او بغارت می رود
آنکه وصل بی حدش شد در حدود	پس حدودش می شود ذات وجود
بی حد از حد منجلی گردد ز جان	می شود درب ورود آسمان
می درد اقطار هستی از حدود	می شود قطب دو عالم در سجود
حدشناسی ذات شرع و دین بود	پس حراست از حدودت این بود
آنکه از حد وجود آمد برون	لانه جن گشت و آمد در جنون
گر نشینی در حدود بود خویش	رزق بی حد می رسد از جود خویش
گر صبوری و قناعت باشدت	رزقت هر دم می رسد از بی حدت
رزق تو در جستجویت می دود	چون نباشی در حدودت می رود
رزق تو از ذات تو آید بکام	در برون از حد تو آید حرام
حضرت بی حد بدادی این ندا	در گرسنگی ببینی تو مرا
مکتب الفقر فخری باشد این	مذهب آخر زمانت آید این
خودشناسی، حدشناسی آیدت	خوب شناسی، بدشناسی آیدت
جمله اعضاء و حواس این بدن	دربهای رزق تو باشد ز من
پس ببند این دربها را بهر غیر	تا نیاید سارقی از بهر سیر
هان مرو از بهر دزدی ای گدا	پس نشین بر تخت بی حد همچو شاه

کرسی سلطانی هستی توست / این حدودت، نی که از پستی توست

دستهای عالم هستی به راز / باشد اندر سوی حد تو دراز

چشم و گوش و دست و پای بی حدی / گر ندانی قدر خود را ملحدی

پس گدائی می کنی تو از گدا / این بود راز همه جور و جفا

گر خوری یک لقمه از دست خدا / تا ابد سیری تو اندر این بقا

لقمه گر بی حد دهد به حد جان / حد آدم بر شود از آسمان

چونکه بی حدی گدائی می کند / بین که شیطانش خدائی می کند

نیست رزقت اندکی هم بیش و کم / زین یقین آدم شوی تو دم به دم

هیچ حیوانی جز آدم نی دهد / جان خود از بهر نانی کی دهد

رزق حیوانی، گیاهی و جماد / بهر آدم میرسد بی هیچ یاد

این نباشد آدمیت را غذا / رزق آدم آید از سوی خدا

هر که بهر رزق حیوانی دود / زین دویدن آدمیت کم شود

هر عذابی بهر رزق عیش و نان / از گناهان کبیره ست این بدان

آنچه هضم و جذب جانت می شود / از برای کار کردن نی بود

چیست فرق رزق هر شاه و گدا / چیست شغل این دو از بهر غذا

کی خورد شاهی ز تو بیشتر غذا / نیست غذای شاه لذیذتر از گدا

هر که گوید رزقم از کار من است / احمقی باشد که در نار تن است

رزق انسان از دل انسان بود / از جهاد عشق و فکر و جان بود

پس غذای روح باشد از جهاد / کو برآید عاقبت از راه یاد

گر به ذات خود شوی سوی خدا / از دهان او خوری آب و هوا

گر کنی کاری برای رزق بیش / پس حرامت می شود آن رزق خویش

این بود آن شرک مزمن در بشر / آفت اندیشه است و ذات شر

معصیت زین فکر گردد تمشیّت / هر دروغی زین دروغست مصلحت

نام کم جو شو گرسنه یکدمی / تا بدانی چیست رزق آدمی

آنکه بهر آتیه جان می دهد / رزق خود را دست شیطان می دهد

فکر نانت فکر شیطانی توست
درب غفلتها و نادانی توست

آنکه پندارد که رزاق خودست
ظالمی باشد که دباغ خودست

حدّ بی حد چون گذشت از حد خود
بازیابد بی حدی را حد خود

گر تو فهمیدی پیامم زین ندا
پس شکم سیر می کند یاد خدا

چراغ سی و هفتم: **ذکر**

کودکی بودم و پنج سال تمام
در شب قدری به هنگام صیام

خواب دیدم من بوقت صبحدم
میهمان خانه الله بدم

من بهمراه تمام خانمان
بهر افطاری شدیم وقت اذان

پس بدیدم که خدا وارد شدی
سینی چائی بدست او بدی

او جوانمردی بدی لاغر بدن
پیرهن شلواری بودی اش به تن

پس تعارف کرد آن جام الست
از حیا کس را نبودی هیچ دست

لیک من برداشتم آن چای را
پس شکستم روزه ام را با خدا

هیچ قندی هم نبود همراه آن
تا که من شیرین کنم کامم از آن

آنچه نوشیدم نبودی چای و آب
بلکه افیونی بدی اندر شراب

بس که تلخ و زهر بودی آن شراب
ناگهان بیدار گشتم من ز خواب

نی که خواب از سر پریدم آن سحر
بلکه من هرگز نخوابیدم دگر

تلخی آن جام زهرش زان زمان
در تمام عمر دارم در دهان

در همه عمرم که چای نوشیدمی
یاد آن چای خدایش بودمی

آن شرابش در تمام زندگی
تلخ گردانید کام زندگی

لذت دنیا ز جان من برفت
کل عشق و آرزو در من شکست

اندک اندک خورد و خوابم شد تباه
همچو مرتاضی شدم سوی فنا

آرزوی مردمان در جان من
هیچ و پوچ گردید زین عرفان من

هر چه می دیدم ز کار مردمان
جهل مردان بود و نیرنگ زنان

علم و دین خلق در جانم بمرد
جمله ارزشها درون من فسرد

بود شمع روشنی اندر وجود
در تمام عمر راهم می نمود

روشنی شمع حق در جان و دل
پاک می کردی مرا از آب و گل

آرزوهایم بمردی در سرم
وقت پیروزی چو می آمد برم

سالها بگذشت و چهل سال آمدم
در شب قدری به اقبال آمدم

لیلة القدری دگر شد آنِ من　　روح حق نازل شد اندر جان من
با ملائک کل امرش در رسید　　عاقبت یادم بفریادم رسید
زین وقوع شد محشری آنجا بپا　　از صفوف انبیاء و اولیاء
شد نمازی زین جماعت در قیام　　کوبُدم من این جماعت را امام
تا به صبح در سجده ای بودم فنا　　چون سیاه مستی بدم غرق صفا
پاک گردیدم من از هستی خویش　　غرق اندر کوثر مستی خویش
چهل سال از برزخ آن زندگی　　پاک گشتم آمدم در بندگی
چونکه فردایش برون گشتم ز در　　همسرم بگریخت از من زین اثر
گفت کیستی ای غریبه بی خبر　　اندرون خانه ام گشتی ز شرّ
پس لباس شوهرم کردی به بر　　شوهرم هستی تو یا دزدی ز شهر
پس بدانستم که من دیگر شدم　　چون به حیث روح هم دیگر بدم
پس برفتم من سراغ آئینه　　تا ببینم این من هستم یا که نه
من نبودی بلکه بودی آن یکی　　کو بدادی او شرابم کودکی
بعد سی و پنج سال از زندگی　　خلق گشتم از برای بندگی
روح او چون نازل آمد بر دلم　　صورتش هم کرد تجلی از گلم
زان شبش من ناگهان آدم شدم　　آنچه عمری جستجو کردم، شدم
قبل از این بودم وجودی سایه وش　　خلق بنمودی مرا همچون خودش
قبل از این در سیر حق و معرفت　　پاک گردیدم ز انواع صفت
از خودم اندر وجود پاک آمدم　　هیچ و پوچ و نیست گشتم چون عدم
از عدم بار دگر خلقم نمود　　همچو آدم از ازل گشتم وجود
تا چشیدم چهل سال زهر فنا　　صورت خود را بدیدم چون خدا
تا بدیدم ناگهان من روی او　　صورت ساقی خود را در صبوح
ناگهان مستی ام آورد یاد من　　کو خدای خود بدم در خویشتن
این همانستی که در قرآن بود　　آدمی را شاهد خلقش کند
خالق و مخلوق یکی است زین نظر　　اول و آخر یکی است زین سفر

پس بود آن سرّ عرفانی چه راست
هر که خود را میشناسد، پس خداست

تا خدا بودست آدم بوده است
آدمی ره در خدا پیموده است

عمر یارست کز وفا می گذرد
گر ندانی چون جفا می گذرد

یاد این ایّام مستی آورد
یاد پیمان الستی آورد

هیچ دانی چیست سرّ انبیاء
حکمت قرآن ز جان اولیاء

کل راه دین و سیر عارفان
مهد اشراق و عروج عاشقان

نیست جز ذکر ای برادر در کتاب
یاد کودک مذهبی یاد شباب

یاد اندر بطن مادر در جنین
یاد اندر نزد رب العالمین

کاین بود راه رجوعت سوی او
تا به دیدار خدا از ذات هو

پس نباشد ذکر، اوراد و دعا
ذکر باشد یاد هستی خدا

نی به پشت بام عرش آسمان
بلکه در جان و دل و روح و روان

پس بیاد آور خدا در زندگی
در حوادث در دل هر بندگی

پس بدان که خالق تو در تو است
هم پس و پیش تو و هم بر تو است

ذاکر آنست که بدیدی روی او
یک زمانی صورتش از روبرو

حالیا در یاد می آرد به سعی
این بود ذاکر که دارد علم وحی

این بود در قول قرآنی عیان
خازنان علم وحی اند ذاکران

آن شراب بی خودی در کام من
هستی ام را پاک کرد از نام من

تا که در چهل سالگی پاک آمدم
ناگهان ساقی برآمد از خودم

در تمام عمر ضد خود بدم
از نگاه ساقی اش بی خود شدم

هر کسی را کو نمائی پیروی
عاقبت در جسم و روحت او شوی

خود خدا گفت احمدش را در لقاء
چون من آئی گر شوی در من فنا

چونکه احمد در ملاقات خدا
صورتش را دید همچون مرتضی

هر چه می کاری تو در یاد دلت
همچو بذری سر برآرد از گلت

در حیاتت هر دمی سر می رسی
پس که در مردن چسان در می رسی

کودک پیری و پیر کودکی
پیر و کودک بولعجب باشد یکی

کودکان خودآئیان عالمند　　جمله غرق حال و مجذوب خودند

کودکانند نزد رب العالمین　　پس مریدان خدایند بر زمین

هر چه از کودکیت دور می شوی　　بر خدایت هم کر و کور می شوی

ای جوان دریاب یاد کودکی　　تا ببینی که چه پیر کوچکی

این بود ذکر حیات اندر بشر　　مابقی ورد است و فوت و بی ثمر

آنچه اندر پشت سر بنهاده ای　　او خدا است بی خبر بنهاده ای

گر بیابی اش تو اندر پشت سر　　ناگهان بینی ورا اندر نظر

بارهایش دیده ایم از جان و دل　　پس فراموش کرده ایم در آب و گل

نیست کس کو بی خدا باشد بجان　　یادآور روی او را ای جوان

این بود معنای ذکر عارفان　　کل قرآن ذکر باشد این چنان

از شب قدری که روح نازل نمود　　کل قرآن در دلم حاصل نمود

لیک قرآنی دگر بار دگر　　بر دل هر مؤمنی آرد خبر

چونکه قرآن باشد آن امر اله　　از برای هر زمان گردد بپا

قدرهای هر زمان گردد بیان　　از دل قرآن جان عارفان

این بود قرآن ناطق وحی حقّ　　ذاکرانند حاملان علم وحی

هر که خود را میشناسد در رهش　　می رسد بر حق دین احمدش

این بود آن مذهب آخرزمان　　دین زنده، وحی حاضر در زمان

خواب مؤمن وحی قرآنی بود　　نور ذکر و کشف عرفانی بود

آنکه را نبود مثالی از جمال　　ذکر او وردست و فکرش هم خیال

آدم بی آینه اندر خطور　　همچو خفاشی پریشان است و کور

آدمی کورست بر دیرینه اش　　جز به آنکس کو بود آئینه اش

آینه باشد جمال پیر تو　　کاندر او گردد عیان تقدیر تو

گفت خودآ باشد او کافر وجود　　آنکه او مشتاق دیدارم نبود

آنکه اندر شوق روی او نبود　　نی که شیعه بلکه باشد او جهود

آنکه باشد احمدش اسوه به دین　　باشد اندر فکر دیداری نوین

گفت احمد خاتم پیغمبران **وحی باشد جمله خواب مؤمنان**

گشت خواب کودکی وحی امین **تا رسید هنگام دیدارش یقین**

چراغ سی و هشتم: **هفت وادی**

هر که مستت میکند بی هیچ جام
او همان پیر است بی دعوی و نام

دل بده سر را بنه بر در گهش
کوه قافست آنچه می بینی چهش

پس برو در چاه او بهر عروج
تا ز انانیت خویشت خروج

مستی ات نی بهر انانیت است
بلکه بهر جنگ نفسانیت است

پیر تو خصم همه امیال توست
پس برو در جنگ با خود از نخست

امر اول هجرت است از ما و من
از همه خویشان و یاران کهن

امر دوم پس گذر از جان بود
سومش هم امتحان نان بود

امر چهارم نزد مردم مردن است
رزق خود از دست خودآ بردن است

زیر پا بنهادن هر نام و ننگ
برگذشتن از همه فرهنگ و رنگ

امر پنجم باید از دل بگذری
هر چه محبوب است در گل بگذری

آنقدر باید در این هجران بسوخت
تا نباشد در دلت جز عشق دوست

هر یکی امرش بود همچون ملَک
پس سوار این ملَک شو چون ملِک

امر شیشم امر تنهائی بود
در فراق از پیر و خودآئی بود

تا که ذات اندر تجلی بر شود
خویشتن خویشت ز خود باور شود

کاین بود معراج روحانی تو
کو بود حق الیقین دانی تو

حالیا در وادی هفتم شدی
وادی تجرید و توحیدت بدی

اندرین وادی امام عالمی
چونکه اینک در مقام آدمی

پنج وادی نخست در امر پیر
آن دوی دیگر خدایت دستگیر

هرگزت بی پیر نائی سوی حق
جز به آنکس کو بود خود هوی حق

هفت وادی از زمین تا آسمان
گشت تبیین از برای عاشقان

سرسپار آنجا که مستت می کند
دل بده آنکس که هستت می کند

در اطاعت شو تو بی چون و چرا
ورنه مستی ات نگون سازد به چاه

مستی حق را به بازاری مبر
ورنه افتی در خماری بی خبر

مستی حق بهر پرواز لقاست		آن براق احمدی بال سماست
هفت وادی، هفت دهر آسمان		باشد آن معراج حق در لامکان
پس مکن بازی تو با مستی حق		ناگهان ساقط شوی اندر غسق
عمدهٔ این سالکان روسیاه		مست بازارند اندر قعر چاه

چراغ سی و نهم: آخر زمان

هان سؤالی دارم از تو ای بشر گر تأمل سازی اندر این نظر
سرالاسرار است در آخر زمان چشم تو بینا شود از نور آن
چیست این غوغای عشقش بر زمین کو بود بلوای انسان بهر این
هیچ آیا تو شنیدی این چنین نعره و بیداد عشقی بر زمین
جمله مردم عاشقند و جان فشان بهر آزادی وصل و هجر جان
مذهب هفتاد و دو ملت برفت چونکه عشق آمد ازین علت برفت
این بود سرّ مدرنیزم جهان کو بود تنّازی تاریخ جان
هان زمین از نور حق تابان شده پس جمال آدمی عریان شده
عشق اندر اوج خود آرد فراق کاین فراق دلبران است در شقاق
در کتابش آمدستی این خبر کو عظیم است و بود شق القمر
چونکه آن ماه جمالش آمدست عاشقان از خوبی اش گردیده مست
در قبال ماه روی خوب او دلبران افتاده در بند هوو
این قمر چون شقه شد در جانمان تکه پاره گشته است هر خانمان
سرّ تنهائی و هجر عاشقان باشد اندر انتظار روی شان
چونکه نور عشق نابش سر زده عشق ناپاکان ز عالم پر زده
عصمتش بی عصمتی ها را درید قیمتش بازار عشاق را خرید
اینهمه زجر و عناد و انتقام این خیانت ها، جنایت ها و دام
اینهمه تخدیر و ایدز و چرک و خون اینهمه هجران و اندوه و جنون
خودکشی ها، قتل ها و جنگ ها کفرها و کینه ها، نیرنگ ها
نیست بهر پول و نفت و لقمه نان نیست بهر قحطی و ناامن جان
نیست از بهر تورم، ننگ و نام نیست از بخل و جهان خواری و کام
بلکه یار از پرده بیرون آمده جان و دلها مست و مجنون آمده
عنقریبش می کشد از رخ نقاب خلق عالم میشود مست و خراب

صورت عشق است عریان می شود
بس قلندر خو و مستان می شود

ورشکستی های عشق مردمان
باشد از این عشق نابش در جهان

لیکن اندر دو تجلی بر شود
جمله یا دلداده یا دلبر شود

هر کسی بر روی خود عاشق شده
لیکن اندر آینه فاسق شده

ماه چو شقه آمده اندر خبر
در حقیقت آمده شق البشر

صورت خوبان عجب تابان شده
زین ضیائی کز رخش افشان شده

حالیا باید بخواندن راز عشق
تا که عاشق آید اندر ساز عشق

اینهمه زجر و جنون و نار عشق
حاصل جهل است اندر کار عشق

این نشانه ها که بینی آشکار
از قیامت باشد و پایان کار

پس بباید خواند علم واقعه
زین قیامت بس ببینی قارعه

چونکه یارم بی حجابست و نقاب
باطن خلق هم عیانست در حساب

پس براندازید علوم مدرسه
کو همه جهل است از این حادثه

پس بباید درس عشق آغاز کرد
در مدارس این طریقت باز کرد

کو کتاب اولش قرآن بود
بعد آن هم سیرهٔ عرفان بود

پس فتوحات و فصوص و مثنوی
حافظ و حلاج و شمس و مولوی

پس بیاموزند علم عاشقی
خلق عالم را در این دور شقی

تا که در پایان این آخر زمان
آید آن یکتا رخش اندر عیان

کو بود آن مه رخ خورشید کلاه
صورت خودآی آدم در لقاء

این بود تنها نجات روزگار
زینهمه داغ و فراق و انتظار

هر فراقی داغ ننگ جهل ماست
علم عشقی چون نباشد این دواست

تا نباشد آدمی را علم عشق
جمله عالم دوزخست و زجر فسق

سی و نهم درس ما در چهلچراغ
آشکار آورد همه راز فراق

چهلچراغ عشق و عرفان شد عیان
گلشن رازست در آخر زمان

چراغ چهلم: **بیداری**

خوبها رفتند و بدها مانده اند | زیرکان رفتند و ردها مانده اند
شمع عشق و معرفت خاموش شد | شیر اندر لانه خود موش شد
عصر مستی و غزل چون خواب بود | کاخ وصلت رؤیتی در آب بود
در ازل حق از جدائی شد بپا | عاشق وصلش ز حقش شد جدا
آدمی از ظلمتش بینا شده | در فراق قامتش برپا شده
چون فراقش سرمد آمد بر بشر | دیو و دد شد تا نیابد این اثر
می توان دیوانه شد از این بلا | لیک داغش را کجا باشد دوا
آنکه دیده روی خوب یار خود | پس ببافد او طناب دار خود
دار هر کس کار هر کس آمده | کار هر کس غار هر کس آمده
بولعجب دیوانه است این یار ما | بولعجب افسانه است این کار ما
خوابی اندر خواب دیگر شد پدید | خواب ما را در دو عالم کس ندید
خواب خوبست از برای عاشقان | وای بر بیداری آخر زمان
خواب اول یار من بر دار شد | خواب دوم جان من بی کار شد
خواب سوم در جنون گشتم ز جان | بندها بر خود زدم از جور نان
در جنون آمد چو جانم زین عبث | در شمارش آمدم اندر نفس
چون شمارش گم شد از من در جنون | ناگهان بیدار گشتم در کنون
اندک اندک می شوم هشیار من | اندک اندک می شوم بیمار من
خواب چهارم فصل بیماری بود | فصل فقر و فصل بی یاری بود
تا مگر از فقر بینم روی یار | تا مگر از درد بویم موی یار
ای خدا پس کی شوم بیدار من | ای خدا پس کی ببینم یار من
خواب پنجم مرگ را بیدار کرد | بستر خوابیدنم هموار کرد
بس که اندر خواب ره پیموده ام | جمله مردم را بخوابم دیده ام
مردمان بیدار پندارند مرا | غافلند از خواب خویش و خواب ما

زنده اندر خواب و گورستان بپاست
مردگان زائیده زنده زابراست

باری اندر خواب دیگر می روم
تا که بیداری بیاید بر رهم

تا مگر از خواب بیدارم کند
تا مگر یک مست هوشیارم کند

بس که اندر هجر غوطه خورده ایم
بس که خون قلب سوته خورده ایم

ناز ما با ناز او پیکار کرد
هستی ما را چنین بیعار کرد

چونکه از نقش خیالش بر شدیم
دلبری خویش را باور شدیم

دلبر و دلداده خود مائیم، ما
از منی و از توئی گشتیم رها

حالیا از خواب بیدار آمدیم
از درون قبر پر بار آمدیم

دلبری جز ما نباشد در جهان
بایدش دل برد از پیر و جوان

تا دل اندر سینه حبس خویش بود
مرده ای بدکینه و بد کیش بود

دل بباید برد از این مردمان
تا ز گور تن برون آیند چو جان

عاشقان را جز فنا منظور نیست
این فنا هم مطلقاً مقدور نیست

درد عاشق درد بی درمان بود
درد بودن درد بی پایان بود

هر که این دردش نباشد هست نیست
هر که هستی اش نباشد مست نیست

عاشقان بودائیان عالمند
داغ بودن بر دل مردم زنند

هیچ دانی فرق هستی و عدم
هان قلم باشد، قلم باشد، قلم

خواب شیشم از قلم آمد پدید
مستی ام از خواب بودائی پرید

خواب بودائی ما تسخیر بود
این تناسخ حوزه تخدیر بود

چون قلم بر لوح جان آماده شد
نیستی بر عاشقان سجاده شد

هیچ می دانی چه می گویم رفیق
خوابی آلوده به مستی عتیق

خواب هفتم، خواب اللهی بود
خواب اللهی ما چاهی بود

در درون چاه بیدارت کند
بیکس و مفلوج و بیکارت کند

چونکه بیدار آمدی یک یار نیست
تا بگوئی خواب یا بیدار کیست

تا بگوئی فرق هستی از عدم
تا بگوئی فرق اکنون از قدم

تا بگوئی فرق سر از پاچه بود
تا بگوئی فرق کوه از چاه چه بود

ای برادر مرده باش و نیست باش
تا نباشد دین تو افسوس و کاش

مردگی را زندگی پنداشتی
نیستی ات را هستی ات میداشتی

جهل تو از علم تو داناتر است
ظلمت اندر چشم تو بیناتر است

بارالها جهل من صد چون شده
عقل من در کار تو مجنون شده

پس کجا از خواب بیدارم کنی
پس کجا در روز دیدارم کنی

ای برادر تو همه خوابی و بس
قصه ای در خواب می گوئی به کس

آن کس هم جز سایه خواب تو نیست
این سرابی مایه آب تو نیست

تشنه ام ای زندگی آبی بده
سخت بیدارم مرا تابی بده

خواب می خواهم بمیزان عدم
تا عدم از خواب من گردد قلم

تا قلم در روز آفتابی شود
آسمان خواب ما آبی شود

تا جنونم عین حق آید برون
تا برونم سرنگون گردد به خون

تا درونم با برون یکتا شود
تا از این یکتائی اش الله شود